



Telegram: @Old\_monster @Roman4u

[www.Roman4u.IR](http://www.Roman4u.IR)

## کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : آن ها در تاریکی حضور دارند

نویسنده : سامان کاربر انجمن رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# آن ها در تاریکے حضور دارند

سامان کاربر انجمن رمان فوریو

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

# آن ها در تاریکی حضور دارند

باسمه تعالی

مقدمه

داستان درباره ی پسری به اسم آیدن هست که در گذشته به فعالیت جن گیری مشغول بوده و بعد از زیاد شدن ازار و اذیت ، جن گیری رو کنار میزاره اما اجنه دست از سرش برنمیدارند تا اینکه...

\_دارم بهت میگم آیدن این یه فرصت طلاییه ، نباید از دستش داد.  
کاسه را از روی اپن برداشتم و به طرف گوشه ی اشپزخانه حرکت کردم و کمی از آب داخلش را کنار گاز ، در گوشه ی دیوار ریختم.  
نگاهم را از روی اب جاری بر روی موزاییک های سفید گرفتم و با عصبانیت به چهره اش خیره شدم.

\_بینیما ، واقعا نمیفهمی یا خودت روزی به نفهمی ، من از این کار کشیدم بیرون بسه دیگه.

شروع به حرکت کردم و از کنارش گذشتم و به طرف گوشه ی هال راه افتادم.  
کنار مبل ، کمی اب در دستم ریختم و روی فرش پخش کردم ، درست در گوشه ی دیوار.

از پنجره نگاهی به جلوی در انداختم و با دیدن آقای فریدی اخم هایم ناخواسته درهم فرو رفت.

\_واقعا از این یارو فریدی متنفرم.

نگاهی از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی بامزه‌اش انداختم، لبخند محوی روی لب‌هایم پدید آمد.

به طرف اتاق سمت راست خانه حرکت کردم و واردش شدم.

بی توجه به بهم ریختگی، به طرف گوشه‌ی اتاق حرکت کردم.

از کنار تخت خواب تک نفره رد شدم و به اینه‌ی رو به روی تخت خیره شدم.

دستی به موهای قهوه‌ایم کشیدم و چشمان سیاهم با رضایت کامل روی بینی و لب‌های متوسطم در حرکت بود.

ته ریشم را آهسته لمس کردم و چشمکی به تصویر درون اینه زدم.

رو به روی کمد دیواری ایستادم و کمی اب روی زمین ریختم.

چرخیدم و به طرف در خروجی حرکت کردم و از اتاق خارج شدم.

نیما روی مبل زرد رنگ هال، رو به روی تلویزیون نشسته بود و با دقت به صفحه خیره شده بود.

شانه‌ای بالا انداختم و به طرف اتاق دیگر حرکت کردم.

با وارد شدنم به اتاق نگاهم دوباره روی رد ناخن‌های روی دیوار افتاد.

لرزی که در تنم نشست دوباره هواسم را به خودم داد، بی توجه به مسائل دیگر به طرف در المینیومی گوشه‌ی اتاق حرکت کردم.

در را باز کردم و وارد حمام شدم و در گوشه‌ی دیوار باقی مانده‌ی اب را ریختم.

از حمام بیرون آمدم و کاسه را روی کمد لباس‌هایم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

روی مبل کنار نیما نشستم ، باد سردی که به صورتم خورد لبخند خسته ای را  
مهمان لب هایم کرد.

نگاهم را از دریچه ی کولر گرفتم و به تلویزیون خیره شدم.  
با دیدن فیلم در حال پنخش ، با چهره ی خنثی به نیم رخش نگاه کردم.  
\_این چرت و پرتا چیه اخه نگاه میکنی.

بدون اینکه نگاهش را از صفحه تلویزیون بگیرد ، جوابم را داد:  
\_من عاشق فیلمای ترسناکم.

پاکت سیگار را از روی میز رو به رویمان برداشتم.  
سیگاری روشن کردم ، به پشت تکیه دادم و به فکر فرو رفتم.  
من هم عاشق هیجان و تجربه ی حس ترس بودم اما تنها ثمره ی این عشق از  
دست دادن زندگی عادیم بود.

\_راستی قضیه ی این ابی که هر هفته میریزی گوشه ی خونت چیه ؟  
نفسم را بیرون فرستادم و به دود سیگار خیره شدم.

\_اب مقدسه ، یه جور حفاظ برای وارد نشدن نیروی شیطانی به داخل خونه.  
ضربه ای محکمی به بازوم زد و با شوق به چشمانم خیره شد.  
\_وای پسر این عالیه ، چه چیز خفنی.

سرم را آهسته تکان دادم و به ساعت مچیم اشاره کردم.  
\_فکر کنم کلاس داریم نیما.

به ساعت بالای سرمان خیره شد و با استرس از روی مبل بلند شد.  
\_اوه عجله کن دیر نرسیم.

از سر جایم بلند شدم و به طرف در خروجی خانه حرکت کردم.  
\_ کتابا داخل اتاق خوابه.

موبایلش را از شارژ کشید و به طرف اتاق خواب حرکت کرد.  
سوئیچ را از روی جاکلیدی برداشتم و از خانه خارج شد

\*\*

با عجله مشغول طی کردن مسیر بودیم ، نگاهی به ورودی دانشگاه انداختم و  
با خستگی نفسم را بیرون فرستادم.

\_ خیلی یزیدی ، بخاطر نبودن جای پارک من رودتا خیابون پیاده کشوندی ،  
خدا ازت نگذره.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و وارد دانشگاه شدیم.

\_ بهم نگفتی دم در دانشگاه پیادت کنم.

با حرص به نیم رخم نگاه کرد ، لبخندم به خنده ی کوتاهی تبدیل شد.

به طرف یکی از نیمکت های آهنی گوشه ی حیاط رفتیم.

درخت کاج پیری که پشت نیمکت حضور داشت از تابش نور خورشید ،  
جلوگیری می کرد.

روی نیمکت نشستم و بعد از کشیدن خمیازه ی طولانی به پشت تکیه دادم.

\_ اه لااقل جلو دهنت رو بگیر.

نیشخندی زدم و به پسر او دخترایی که روی میز های بوفه ی دانشگاه نشسته  
بودند ، نگاه کردم.

\_ نیما دوتا شیر کاکائو خیلی میچسبه قبول داری؟.

بی توجه به من پای راستش را روی پای چپش انداخت و شروع به ورق زدن کتاب در دستش کرد.

—اگه منظورت اینه که خودت میری میگیری که اره خیلی میچسبه و اگه منظورت اینه من برم بگیرم که هوا گرمه مزه نمیده. خنده ای کردم و به صفحات کتابش خیره شدم.  
—خیلی پرویی.

شروع به خواندن متن های کتاب کردم که لااقل اگر سر کلاس سوالی ازم میشد ، بتوانم جواب بدهم.  
—اوه اوه ایدن برو تو حالت تدافعی.

بهش خیره شدم و ابرویی از تعجب بالا انداختم ، قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم ، یک جفت کفش ابی رنگ دخترانه جلویم ظاهر شد.  
نفسم را با عصبانیت بیرون فرستادم و چشمانم را با حرص بستم.  
—سلام آقای امیری و آقای جلیلی.

نگاهم را از روی ساپورت تنگ چسبانش بالا کشیدم و بی توجه به مانتوی کوتاه رنگ جلفش به چهره ی اعصاب خورد کنش خیره شدم.  
—سلام خانوم حمیدی.

بی توجه به نیما که جوابش را داد ، اهسته سرم را تکان دادم و با اخم سرم را در کتاب فرو بردم.

—به پیشنهادم فکر کردین آقای امیری؟

مشتّم را محکم فشردم و با اخم‌های درهمی به چشمان لنز زده‌ی ابی‌اش خیره شدم.

— خانوم گفتم که اشتباه به عرضتون رسوندن، من این کاره نیستم.

لب‌هایش را کمی جلو فرستاد و اهسته سرش را خم کرد.

— گفتم که پول خوبی بهتون میدم.

دیگر تحمل حرف‌های تکراری‌اش برآیم سخت و طاقت فرسا بود.

از روی نیمکت بلند شدم و رو به نیما کردم.

— آقای جلیلی من هرچی به این خانوم میگم متوجه نمیشه لطفا شما بهشون یه چیز بگین.

و بی‌توجه به جفتشان به طرف ورودی ساختمان حرکت کردم.

\*

داخل راهرو رو به روی تابلوی اعلانات ایستادم و از باد خنک کولر گازی لذت میبردم.

— احمق من رو با این دختره تنها گذاشتی دوساعت فک زد.

خنده‌ای کردم و به طرفش چرخیدم.

— شما دهن لقی کردی، خودتم میپنجونیش.

نگاهش را از تابلو گرفت و به طرف راه‌پله‌ی پشت سرمان حرکت کرد.

— چرا قبول نمیکنی خب پول خوبی میتونی ازش بجایی... میری اونجا یه جن

احظار میکنی اینا میترسن بعد تمام.

گام‌هایم را با قدم‌هایش هماهنگ کردم و از پله‌ها بالا رفتیم.

لب هایم را روی هم فشردم و با گذاشتن اولین قدم بر روی طبقه ی دوم به سمتش چرخیدم و جلوییش را گرفتم.

\_\_ مگه الکیه؟... زندگیم رو واسه چهارتا بچه به خطر بندازم؟

کمی خودمان را کنار کشیدیم و سه دختری که از طبقه ی پایین بالا می آمدند از کنارمان گذشتند.

آخرین پله را بالا آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

\_\_ میدونی که فقط بخاطر خودت می‌گم.

از کنارم گذشت و به سمت در کلاس حرکت کرد.

دنبالش راه افتادم و جلوی کلاس با گرفتن گوشه ی استینش به سمت خودم برگردوندمش ، با اضطراب به چشمانش خیره شدم.

\_\_ نیما چند وقتیته ازار و اذیتا کمتر شده ، نمی‌خوام باز با یه مسئله ی بی خود خودم رو بدبخت کنم.

نگاهش را از چشمانم گرفت و باهم وارد کلاس شدیم.

به طرف صندلی های اخر کلاس رفتیم و روی دو صندلی در اخرین ردیف نشستیم.

از پنجره انطرف کلاس به اسمان خیره شدم.

\_\_ یه کاری میکنم طرف بیخیالت بشه.

لبخند قدرشناسانه ای زدم و سرم را تکان دادم.

با ورود استاد به کلاس کمی از هم فاصله گرفتیم ، به چهره ی سالخورده و

اخموی استاد خیره شدم و با ناامیدی نفسم را بیرون فرستادم.

\_\_بازم شروع شد.

نیما آهسته خندید که با صدای استاد ساکت شد..

\*\*

با خسته نباشید استاد ، خودم را روی صندلی ول کردم و نفسم را از روی خستگی بیرون فرستادم .

\_\_دهنم سرویس شد ایدن .

از گوشه چشم به نیما نگاهی انداختم که سرش را میان دست هایش گرفته بود و به جزوه ی رو به رویش خیره نگاه می کرد .

نگاهم در کلاس چرخید ، همه به طرف خارج از کلاس حرکت می کردند و عده ی محدودی از بچه خرخونای کلاس دور استاد جمع شده بودند و با چابلوسی از استاد سوال میپرسیدند .

\_\_هیچوقت فاز اینا رو درک نکردم خدایی .

به نیما نگاه کردم که با انزجار به استاد خیره شده بود ، خنده ی خسته ای کردم و از روی صندلی بلند شدم .

\_\_پاشو بریم هزارتا کار داریم .

از روی صندلی بلند شد و با لحن طعنه آمیزی گفت :

\_\_شرمنده مهندس بریم که پروژه هاتون عقب افتاد .

خنده ای کردم و سرم را از روی تا سف تکان دادم و همراه هم از کلاس خارج شدیم .

راهروی دانشگاه به طرز غیرقابل باوری شلوغ شده بود و میان همه ای که صورت گرفته بود اصلا متوجه صحبتای نیما نمی شدم .

نگاهی به ساعت دیجیتال کنار راه پله انداختم و با دیدن ساعت کمی به سرعتم افزودم .

\_نیما من اصلا گوش نمیدم چی میگی پس راه بیا .

با عجله از میان دانشجوهای که در راه پله بودند گذشتیم و به طبقه ی پایین رسیدیم .

با مشت محکمی که به کتفم خورد ، به طرف نیما برگشتم و با چهره ی دردناکی به چشمان عصبی اش خیره شدم .

\_دوساعته دارم برای تو زر میزنم .

کتفم را کمی ماساژ دادم و به طرف خروجی حرکت کردیم .

\_خب حالا بنال ببینم چی میگی .

نگاهش را به طرف گوشه ی حیاط ، روی میزهای بوفه ی دانشگاه چرخاند .

\_داشتم میگفتم از یه دختره خوشم اومده .

کمی بهش خیره شدم و سپس خنده ی بلندی کردم که باعث شد چند نفری که در نزدیکیمان عبور می کردند با کنجکاوی نگاهمان کنند .

\_چرت نگو پسر بیا بریم .

کتابش را محکم به سینه ام کوبید و به طرف بوفه حرکت کرد .

\_وایسا الان میام .

کتاب را میان دست هایم فشردم و با حرص به حرکاتش خیره شدم .

به طرف اولین میز که دو دختر مشغول خوردن نوشیدنیشان بودند ، حرکت کرد و کنارشان ایستاد .

بعد از کمی حرف زدن یکی از دخترها از روی صندلی پلاستیکی سفید رنگش بلند شد و همراه نیما به طرف دیوار کنارشان که خلوت تر از بقیه جاهای دانشگاه بود، رفتند و کنار درختی ایستادند .

با عصبانیت دستی به موهایم کشیدم و نفسم را بیرون فرستادم .  
با دیدن دوباره خانم حمیدی ، اخم هایم ناخواسته درهم فرو رفت و صورتم را به طرف دیگری چرخاندم .

نیما بعد از یک صحبت طولانی کاغذی را به سمتش گرفت و دختر بعد از مکثی کاغذ را گرفت و داخل جیب مانتوی سیاه رنگش گذاشت .  
\_سلام اقا ایدن .

با قدرت پلک هایم را روی هم فشردم و بی توجه به لحن زننده اش به طرفش چرخیدم .

\_سلام خانم حمیدی .  
متوجه سردی لحنم شد ، لبخند زورکی ای زد و سرش را اهسته تکان داد .  
\_البته بگین بهار راحت ترم .

ابرویی بالا انداختم ، با پوزخندی نگاهم را از نگاه دلخورش گرفتم و به نیما که به این سمت می آمد ، خیره شدم .

\_خب اونجوری من ناراحتم و بازم میگم از دست من کاری برنمیاد ، روز خوش .

با سرعت به سمت نیما حرکت کردم ، بدون توجه به صدا زدن هایش دست نیما را با قدرت گرفتم و به طرف در خروجی حرکت کردیم .

\_اخ دستم شکست .

\_\_حقته پسره ی دختر باز .

ابرویی از روی شیطنت بالا انداخت و به عقب اشاره کرد .

\_\_اره من دختر باز ولی تو چی که دختره همینجوری ایدن ایدن میکرد .

دستم را بالا اوردم و به نشانه ی عق زدن جلوی دهانم گرفتم .

\_\_من از اینجور دخترا متنفرم .

با بیخیالی سرش را تکان داد و از دانشگاه خارج شدیم .

به پیاده رو نگاهی کرد و با چهره ی درهمی به سمت برگشت .

\_\_میشه من همینجا بمونم تا ماشین رو بیاری؟

نیما را سر خیابانی که خانه اش در ان قرار داشت پیاده کردم و با سرعت به

سمت خانه خودم حرکت کردم .

تنها پنج خیابان بین خانه هایمان فاصله است و همین باعث می شود که مدام

در خانه ی یکدیگر باشیم. با لرزیدن جیب شلوارم ، تلفنم را از جیبم در

اوردم .

نگاهی به سوپر مارکت بسته ی سر کوچه انداختم و با عصبانیت مشت

محکمی روی فرمان فرود اوردم .

با پیچیدن داخل کوچه ، تماس را وصل کردم .

\_\_الو .

\_\_زهرمار ، میدونی چقدر زنگ زدم بهت؟

نیشخندی روی لب های خشکم نشست ، ماشین را رو به روی اپارتمان نگه

داشتم و خاموش کردم .

\_\_نه والا ، بگذریم...چطوری ، چه خبرا؟ .

از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم ، بعد از زدن دزدگیر به طرف در ورودی حرکت کردم .

\_\_خیلی احمقی...دارم میام اون سمت ، خونه ای؟

در را باز کردم و وارد حیاط شدم .

بی توجه به گلبرگ های خشکیده ی گل های رز روی سنگ فرش های حیاط ، مسیر را به طرف در چوبی اپارتمان طی کردم .

\_\_اره فقط مهران ، یه پاکت سیگارم سر راه واسه ی من بگیر ، مغازه بسته بود .

پیچیدن نفس عصبی اش در تلفن ناخواسته لبخند محوی را روی لب هایم پدیدار کرد .

\_\_باشه اما فکر نکن بازم پولش رو نمیگیرم .

خنده ای کردم و تلفن را بدون خداحافظی قطع کردم .

داخل اسانسور رفتم و دکمه ای که عدد پنج را نمایش میداد ، فشردم .

پایم با اهنک ملایمی که در محیط پخش شده بود ، روی کف اهنی اسانسور ضرب های هماهنگی گرفت .

در اینه خیره شدم و دستی به موهای نیمه بلندم کشیدم .

با ایستادن اسانسور گامی به جلو برداشتم .

سرم را پایین انداختم و زیر لب اهنکی را زمزمه کردم ، با باز شدن در سرم را بالا گرفتم و با دو چشم عصبی رو به رو شدم .

نگاهی به بیژامه اش انداختم و بعد از ان تی شرت گشاد سیاه رنگش ، به زور جلوی خنده ام را گرفتم .

—سلام آقای فریدی .

اخم هایش را درهم کشید و موهای سفید روی پیشانی اش را با حرکت عصبی ای به عقب هدایت کرد .

—چه سلامی چه علیکی .

ابروی راستم را به علامت تعجب بالا فرستادم و از اسانسور خارج شدم .

—چیزی شده؟

قامت خمیده اش را به طرف در خانه ام کشاند و انگشت اشاره اش را به طرف در کرمی رنگ گرفت .

—چه خبره این تو؟...چندتا خانوار اینجا زندگی میکنن؟ .

با شنیدن صحبتایش ، عرق سردی روی کمرم نشست و صدای قورت دادن آب دهانم در گوشم پیچید .

—چطور مگه چیزی شده؟

دندان های مصنوعی اش را روی هم فشرد و دست به سینه ، به نگاه مضطربم خیره شد .

—صدای جیغ و داد ، زن و بچه میومد از خونتون بعدشم که انگار بمب ترکوندن...خواب واسه ی من نداشتی .

سرم را با شرمندگی تکان دادم و کلید را از جیبم در آوردم .

—چشم دیگه تکرار نمیشه من رسیدگی میکنم .

نفسش را با عصبانیت فوت کرد و به طرف واحد رو به رویی رفت و بعد از داخل رفتن ، در را با شدت بهم کوبید .

کلید را وارد در کردم ، دستم از عصبانیت مشت شد و دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم .

\_مرتیکه مفنگی سرپیری معرکه میگیره ، خوبه مدیر ساختمونه ، خدارو شکر به پست‌های بالاتری دست پیدا نکرده بود وگرنه دیگه خدا رو بنده نبود .  
در را با کردم و با دیدن وضع خانه ، زانوهایم لرزید و روی زمین فرود امدم .  
ناله ای کردم و در را بستم .

مبل‌ها برعکس چپه شده بودند و فرش به طرف کنج خانه ، پشت و رو جمع شده بود و شیشه‌ی میز رو به روی تلویزیون شکسته بود .  
\_تف به ذات هرچی جنه .

\*\*

مبل را به سمت دیوار کشیدیم و بعد از مرتب شدن خانه ، خودم را از خستگی روی مبل پرت کردم و خمیازه طولانی کشیدم .  
\_مهران خدایی دمت گرم ، ادم یه دست و یه پا نداشته باشه اما یه پسر دایی مثل تو داشته باشه .

کنارم نشست و نگاه عصبی ای بهم انداخت ، بی توجه به حالتش دست دراز کردم و از روی عسلی کنار مبل ، پاکت سیگارم را برداشتم و بعد از روشن کردن یک نخ ، پاکت رو کنارم روی مبل گذاشتم .

با ضربه ای که پشت گردنم خورد ، دود را با سرفه بیرون فرستادم و به سمتش چرخیدم .

\_چته.. چرا میزنی؟

بلند شد و کیسه ی اشغالی که خورده شیشه داخلش بود را برداشت و به طرف  
اشپزخانه رفت .

\_صدبار گفتم بدون خدا حافظی قطع نکن ، بدم میاد .

ابروهایم را کمی بالا فرستادم و سوت کشیده ای زدم .

\_مهندس مهران رحیمی ، فردی باکلاس و متشخص است .

و خنده ی بلندی سر دادم .

با خوردن بالشت کوچکی به صورتم به طرفش برگشتم .

از کنار مبل عبور کرد و دوباره وارد اشپزخانه شد .

از روی مبل بلند شدم و به طرفش راه افتادم .

\_چقدر سخت میگری مهران .

وارد اشپزخانه شدم و تکیه ام را به این دادم .

داخل فنجانش کمی قهوه ریخت ، به طرفم چرخید و به کابینت سفید پشت  
سرش تکیه داد .

\_حقا که الاغی ، ناسلامتی سه سال ازت بزرگترم ، خودتم که ۲۵ سالته .

سرم را کمی تکان دادم و چشمانم را در حدقه چرخاندم .

\_یه کار واسه تو و نیما پیدا کردم داخل شرکت رفیقم .

سیگارم را در جاسیگاری کریستالی کنارم خاموش کردم و بهش خیره شدم که  
یعنی ادامه بدهد .

\_مطابق با رشتونه ، کارای کامپیوتری میکنید دیگه .

لبخندی زدم و تکیه ام را از این گرفتم و به طرفش حرکت کردم .

\_\_دمت گرم، جبران میکنم .

سرش را تکان داد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید ، یک فنجان هم برای خودم قهوه ریختم و کنارش ایستادم .

\_\_میدونی ایدن کلا ادم عجیب و اعصاب خوردکنی هستی ، این قضیه جن و جنگیری به کنار ، اخه احمق تو چایی تو این خونه واموندت نداری بعد قهوه داری؟

خنده ای کردم و بعد از نوشیدن کمی از قهوه ام ، فنجان را روی کابینت گذاشتم .

\_\_خب نیما رو که میشناسی ، چایی نمیخوره ، اینم اون آورده .  
سرش را با حالت مسخره ای تکان داد و فنجان خالی اش را کنار فنجانم گذاشت و به طرف هال حرکت کرد .

\_\_اره...چرا خودم حدس نزدم ، کلا خاک تو سرت .  
خنده ای کردم که با بلند شدن سه بار زنگ خانه پشت سرهم به طرف ایفون حرکت کردم .

با دیدن چهره ی نیما ، گوشی را برداشتم .

\_\_باز که تویی .

خنده ای کرد و دوباره زنگ را فشرد ، کمی گوشی را از گوشم دور کردم و با قیافه درهمی به مانیتور کوچک ایفون خیره شدم .

\_\_لعنت بهت گوشم کر شد ، بیا بالا کلید بالا رو که داری .

با باز کردن در به طرف مهران حرکت کردم و کنارش روی مبل نشستم .

با دیدن فیلم در حال پخش ابرویی بالا انداختم و با لبخند مرموزی به سمتش برگشتم .

\_واستا نیما داره میاد الانم که نزدیک شبه ، فیلم رو ببینه میگرخه میخندیم .  
خنده ای کرد ، سرش را اهسته تکان داد و فیلم را استوپ زد.

\*\*

مهران تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز گذاشت .  
\_چه ترسناک بود .

نیما در تاریکی خانه سرش را مدام به اطراف میچرخاند و با اضطراب نفس می کشید .

\_داستانشم براساس واقعیت بود مهران .

با خنده از سر جایم بلند شدم و به نیما خیره شدم .

\_ترس بابا ، من هستم .

نگرانی اش شدت گرفت و با حالت عصبی به پشت تکیه داد .

\_دقیقا چون تو هستی من نگرانم ، عجب غلطی کردم خدا .

مهران قهقهه ی بلندی زد و بلند شد به طرف پنجره رفت .

پرده حریر زرد رنگ را لمس کرد و به بیرون خیره شد .

به طرف اشپزخانه راه افتادم تا بساط شام را علم کنم .

این عادت همیشگی من و مهران بود که نیما را تا سرحد مرگ بترسانیم ، لذت

اینکار از خوابیدن هم برایمان بیشتر بود .

خنده ای کردم و سرم را اهسته تکان دادم ، در سفید رنگ یخچال قدیمی گرفتم  
و با فشاری بازش کردم .

نگاهی به یخچال انداختم و خالی بودنش لبخندم را کش آورد و سرم را با  
تاسف پایین انداختم .

بلند شدم و به طرف هال چرخیدم .

\_\_بچه ها شام چی میخورین؟

مهران و نیما نگاهی به همدیگه انداختن و خنده ی اهسته ای کردند .

\_\_چیزی تو خونت پیدا میشه اصن .

نیشخندی روی لب هایم نقش بست و رو به مهران چشمکی زدم .

\_\_تخم مرغ میزنم کیف کنید .

نیما چهره اش را درهم فرو برد و روی مبل دراز کشید .

\_\_املت بز ن لاقل .

نگاه دوباره ای به یخچال انداختم و با خنده سرم را بالا اوردم .

\_\_یدونه گوجه هست که سخته ناقص زده کج شده نصفشم خرابه .

نیما نگاه خنثی بهم انداخت و با صدای خنده ی مهران بهش خیره شدیم .

-لعنت بهت یعنی ایدن...الان زنگ میزنم چند پرس غذای درست حسابی

بیارن اینا چیه میخوای به خوردمون بدی .

با خنده در یخچال را بستم و به لباس شویی کنارش تکیه دادم و به مهران که با

تلفنش ور میرفت خیره شدم .

\_\_نیما اون پاکت سیگار رو بنداز .

پاکت را از روی مبل کنارش برداشت و به سمت پرت کرد که وسط راه روی زمین افتاد .

نفسم را بیرون فرستادم ، بهش خیره شدم که با بیخیالی سری تکان داد و چشمانش را بست .

به طرف پاکت حرکت کردم ، خم شدم تا برش دارم که با حرکت چیزی داخل اتاق به سرعت به طرف اتاق چرخیدم .

با احساس سرما دست هایم را بهم مالیدم و نگاه گذرایی به بچه ها انداختم .  
با گفتن قضیه فقط نگران شون می کردم ، باید خودم اوضاع را درست می کردم .  
چاقوی اشپزخانه را از روی اپن برداشتم و با قدم های اهسته و نامطمئن به طرف اتاق راه افتادم .

چاقو را پشتم بردم و با دست دیگرم چارچوب اهنی در را لمس کردم و وارد شدم، دمای پایین اتاق توجه ام را جلب کرد .

موهای دستم از شدت سرما سیخ شد ، با نگاهم در نور کم اتاق مشغول گشت زدن شدم .

دستم را آرام به سمت کلید برق بردم .

با زدن کلید ، چراغ هیچ واکنشی نشان نداد که اضطرابم را دو برابر کرد .

با حس کردن جسمی در تاریکی به گوشه ی انطرف اتاق خیره شدم .

صدای نفس خش دار و کشیده ی عصبی ای به گوشم رسید .

نگاهم را به طرف گوشه دیگر اتاق ، کنار تخت خواب انداختم که متوجه شخص دیگری نشدم .

تپش‌های دیوانه وار قلبم، برای ثانیه‌ای ترس را در وجودم پخش کرد.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به خواندن دعا کردم.

تقریباً دو خط از دعا را خوانده بودم که با بیرون آمدن شخص بلند قدی از همان گوشه‌ی تاریک لکنتی از ترس به جانم افتاد.

سفیدی چشمانش که به سرخی میزد در همین نور کم اتاق دیده می‌شد.

قدم دیگری که به سمت برداشت متوجه‌ی ردای سیاه تنش شدم که اندازه‌ی یک وجب از سطح زمین فاصله داشت، چهره‌اش در تاریکی گم شده بود اما فقط چشمان عجیبش که با عصبانیت شدیدی بهم خیره بود، پیدا بود.

اب دهنم را قورت دادم و تندتر از قبل شروع به خواندن دعا کردم.

ناگهان دوباره به طرف عقب رفت و در تاریکی محو شد.

با حس کمتر شدن سرما، دستم راه طرف کلید برق بردم و فشردمش.

با روشن شدن اتاق نفسی از روی اسودگی بیرون فرستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

اما با دیدن رد ناخن عمیقی روی گچ دیوار، درست در قسمتی که شخص بلند قامت در آنجا محو شد، وجودم به لرزه درآمد.

با شنیدن صدای مهران، نفس عمیقی کشیدم و سعی در مخفی کردن ترسم کردم، اما انچنان موفق نبودم.

نفسم را بیرون فرستادم و بعد از خاموش کردن برق اتاق، بیرون رفتم و در را محکم بستم.

\_دیشب تو یکیشون رو داخل خونه دیدی و چیزی به من نگفتی؟

بی حوصله پتو را روی صورت‌م کشیدم و جوابی ندادم.

ناگهان پتو از روی صورتم کشیده شد، با ترس چشمانم را باز کردم که نگاهم به نیما افتاد.

— شانس آوردی مهران اینجا نیست وگرنه جفتمون رو میزد.

خنده ای کردم و نگاهم را کمی در اطراف چرخ دادم.

— چرا تورو بزنه؟

از روی تشک بلند شد و پتوی پیچیده شده ی دور پایش را به طرف بالشتش انداخت.

— اخه ادم نیستین که، جفتمون رد دادین من بدبختم نمیدونم گناهم چیه شماها رفیق منید.

بالشت مهران را از سر جایش برداشتم و روی صورتم گذاشتم تا نوری که از پنجره وارد خانه میشد، به چشمانم نخورد.

— راستی ایدن مهران قبل از رفتن بهم یه چیزی گفت بهت بگم.

بالشت را از روی صورتم برداشتم و در حالی که خمیازه میکشیدم بهش خیره شدم که داخل اشپزخانه مشغول گشتن در کابینت ها بود.

— چی گفت... اه صدای تق تق اون بی صاحبارو در نیار سردرد گرفتم.

خنده ای کرد و در آخرین کابینت را محکم تر بست و به طرف این حرکت کرد، شیشه ای که داخلش قهوه بود را روی این گذاشت.

— گفت که آقای الاغ تا لنگ ظهر نخواب.

خنده اش شدت گرفت و در حالی که اشک گوشه ی چشمش را پاک میکرد، ادامه داد:

\_و اینکه امروز بعداظهر بری خوش .  
 قیافه خنثی به خود گرفتم و از سرجایم بلند شدم ، روی تشکم نشستم و به شیشه قهوه خیره شدم .  
 \_خیلی ادم کثیفی هستی تو که میدونستی قهوه تو کدوم کابینته چرا انقدر سروصدا کردی .  
 لبخند کش داری زد و دست هایش را روی سنگ اپن گذاشت ، کمی خودش را به سمت خم کرد .  
 \_داشتم کرم میریختم بیدار بشی .  
 لب هایم را از حرص روی همدیگه فشردم و بالشت را به نشانه پرتاب کردن بالا بردم که سریع سرش را دزدید و پشت اپن قایم شد .  
 خنده ی پر از حرصی کردم و دوباره بالشت را در بغلم گرفتم .  
 \_خب چرا مهران گفت که برم خونش ، تو نمیدونی؟  
 سرش را کمی از زیر اپن بالا گرفت و بعد از اینکه خیالش راحت شد خودش را کامل بالا کشید .  
 دست راستش را روی چانه اش گذاشت و حالت متفکری به خود گرفت .  
 \_بین من فضول نیستم اما شما خاندانی موقع صحبت با تلفن عربده میزنید ، مهران صبح پشت تلفن یه ایل از خاندان محترمه را دعوت کرد خوش و شمام برای حمالی لازم داره .  
 بعد از زدن حرفش خنده ی بلند دیگری کرد که باعث شد ناخودآگاه من هم خنده ام بگیرد .

راست میگفت ، تمام خانواده ی من و البته خود من موقع صحبت با تلفن صدایمان به طرز افتضاحی بلند میشد .

سرم را تکان دادم و از سر جایم بلند شدم .

\_تا من صورتم رو میشورم دوتا قهوه درست کن نیما.

\*\*\*

اهسته چشمانم را باز کردم و به صفحه ی روشن تلویزیون خیره شدم.

خمیازه ی طولانی ای از روی خستگی کشیدم ، دستم را دراز کردم و کنترل را از پایین مبل برداشتم.

با نشستم روی مبل ، تلویزیون را خاموش کردم.

نگاهم را سمت پنجره چرخاندم ، با دیدن هوا که رو به تاریکی میرفت ، با جهشی از سر جایم بلند شدم و به ساعت بالای مبل خیره شدم.

با دیدن ساعت شش و نیم ، با استرس به طرف اتاق دویدم.

مهران من را میکشت که با وجود آن همه تاکیدی که به نیما کرد دیر میرسیدم.

ظهر بعد از رفتن نیما پلک هایم گرم شد و از روی بیکاری خواستم چرت کوتاهی بزنم اما انگار دنیا را آب برد و مرا خواب.

شلوار کتان سیاه رنگم را از روی زمین برداشتم و با سرعت پا کردم.

به طرف تخت حرکت کردم و بلوز سفید رنگم را از رویش برداشتم.

با دیدن لکه ی قهوه روی لباس با حرص نفسم را بیرون فرستادم.

نگاهم به عقربه های کوچک ساعت رومیزی زرد رنگ ، روی پاتختی افتاد.

همین چندلحظه ی کوتاه یک ربع شد؟

نگاهم به پایین تخت افتاد ، چنگی به پیراهن سرمه ای گوله شده ی پایین  
تخت زدم و با استرس واضحی در حرکاتم به تن کردمش .  
دکمه هایش را تند تند بستم و بعد از پا کردن جورابم ، از اتاق خارج شدم .  
تلفنم را با سرعت از روی اپن برداشتم و به طرف در حرکت کردم .  
در را باز کردم ، خم شدم و کفشم را پوشیدم .  
کلید خانه و ماشین را از روی جاکلیدی برداشتم .  
چرخیدم و نگاهی به خانه انداختم .  
از بهم ریختگی اش لحظه ای چهره ام درهم فرو رفت .  
خدا.. چرا من انقدر شلخته ام ؟  
دستم را به طرف کلید برق بردم و فشردمش .  
لحظه ی اخر حرکت جسمی به داخل اتاق خواب ، شوک شدیدی بهم وارد  
کرد .  
در تاریکی مطلق خانه سکوت وحشتناکی پیچیده بود .  
به کمک نوری که از چراغ های راه پله به داخل میتابید ، قسمتی از خانه را  
میدیدم .  
با صدای قدم برداشتن شخصی ، سریع عقب گرد کردم . و در را با ترس محکم  
بستم .  
با شنیدن صدای بلند در ، به خودم امدم و به در خیره ماندم .  
ناگهان صدای بلند دیگری به گوش رسید ، انگار کسی از داخل خانه مش  
محکمی روی در نشاند .  
اب دهنم را قورت دادم و چشمانم را بستم .

با صدای شکستن شیشه از کنارم با ترس به سمت صدا چرخیدم.  
فریدی با همان لباس های داغون همیشگی اش ایستاده بود و با ترس بهم خیره شده بود.

به لیوان شکسته ی روی سرامیک های سفید رنگ زیر پایمان خیره شدم.  
سرخى شربتی که در حال در لیوان بود روی زمین پخش شده بود.  
دوباره به چهره اش خیره شدم که گویی قدرت حرف زدن را نداشت.  
مگر چه دیده بود که اینگونه مسخ شده بود؟  
به عقب چرخیدم و با دیدن رد ناخن های عمیقی روی دیوار نفس من هم برای ثانیه ای حبس شد.

نزدیک تر رفتم و بهش خیره شدم.  
قطره های کوچک خونی که روی رد ناخن ها بود برای لحظه ای حالم را بد کرد.

بی توجه به فریدی به طرف اسانسور حرکت کردم.  
بعد از مدت های طولانی اینبار شانس به یاری ام آمد و اسانسور در طبقه ی خودمان بود.

با وارد شدنم دکمه همکف را فشردم و سرم را به آینه چسباندم.  
بغض نشسته در گلویم حالم را دگرگون ساخت.  
بی توجه به موزیک اعصاب خوردکنی که در فضا پیچیده بود ، نفسم را بیرون فرستادم.

قطره ی اشک کوچکی از میان پلک هایم بر روی گونه هایم جاری شد.

چشمانم را باز کردم و با دیدن شخص بلند قدی در آینه که پشت سرم ایستاده بود ، با ترس به عقب چرخیدم

با روبه رو شدن با فضای خالی اسانسور ، آب دهانم را با استرس شدیدی قورت دادم.

تپش های دیوانه وار قلبم ، در موسیقی که در محیط پیچیده بود ، گم شد.  
با فکری که در سرم نشست ، آهسته و لرزان سرم به عقب چرخاندم و در آینه نگاه کردم.

با عادی بودن اوضاع ، نفسم را با اسودگی بیرون فرستادم.

شاید به دلیل خستگی زیاد توهم زده بودم.

ناگهان صدای تق تقی از پشت سرم بلند شد ، نگاهم را از آینه گرفتم و به طرف صدا برگشتم.

به یکباره اسانسور از حرکت ایستاد و اینبار صدای تق تق ها بلندتر شد و تا عمق جانم رسوخ کرد.

ترس شدیدی سر تا پایم را به لرزه در آورد ، دستم را در جیب عقب شلووارم فرو کردم و با حس کردن چاقوی ضامن دار ، لبخند محوی روی صورتم پدیدار شد.

تا حدودی خیالم جمع شد که اگر چیزی بهم حمله می کرد میتوانستم از خودم دفاع کنم.

با قطع شدن صدا ، سکوت عجیبی جو متشنج را فرا گرفت.

تنها صدای موجود ، نفس های عمیق امیخته با ترسم بود.

چاقورا از جییم در اوردم و بازش کردم.

\_\_لغت بهت چی از جونم میخوای.

چاقورا محکم تر فشردم و خودم را به اینه ی پشت سرم چسباندم.

\_\_جونت رو.

با شنیدن صدای کلفت و ترسناکی از پشت سرم به عقب چرخیدم و باز فرد  
قد بلندی را پشت سرم دیدم اما اینبار با برگشتنم به عقب، چراغ های اسانسور  
خاموش شد.

نفس عمیقی کشیدم و چاقورا کمی بالا تر گرفتم.

تاریکی همه چیز را فرا گرفته بود و هیچ چیز قابل رویت نبود.

جرقه ای در ذهنم زده شد، چرا از اول همینکار را نکردم؟

سعی کردم به خودم مسلط شوم، با چند نفس عمیقی که پشت سرهم  
کشیدم، تنفسم را به حالت عادی بازگرداندم.

زیر لب شروع به خواندن دعایی که در ذهنم نقش بسته بود، کردم.

تقریباً سه چهارم از متن دعا را خوانده بودم که برق اسانسور برگشت و در با  
صدای اهسته ای باز شد.

لبخندی زدم و دست از خواندن دعا کشیدم.

گامی به بیرون برداشتم و نگاهم را در سالن ورودی چرخاندم، با عادی  
بودن اوضاع، به طرف در خروجی ساختمان دویدم.

ماشین را کمی پایین تر از خانه مهران پارک کردم.  
 پیاده شدم و در را بستم، با زدن دزدگیر سویچ را در جیبم گذاشتم و در پیاده  
 رو شروع به قدم زدن کردم.  
 با گرفتن کام عمیقی از سیگارم، تهش را داخل سطل اشغال عمومی که در  
 کنار پیاده رو گذاشته شده بود، انداختم.  
 نگاهم را روی ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک شده بودند، چرخاندم.  
 حتی جای سوزن انداختنم هم باقی نمانده بود چه برسد به پارک ماشین  
 دیگری.

رو به روی خانه‌ی ویلایی شیکی ایستادم و نگاهم را روی سنگ‌های تزئینی  
 خانه چرخاندم.  
 مهران همیشه عاشق رنگ قهوه‌ای بود، برای همین سنگ‌هایی که در نمای  
 خانه‌اش به کار برده بود را به همین رنگ زده بود.  
 به طرف در اهنی سیاه رنگ حرکت کردم و زنگ در را فشردم.  
 \_کیه؟

\_باز کن آیدنم.  
 بدون زدن حرف دیگری در را باز کرد، با قیافه‌ی خنثی به داخل حیاط خیره  
 شدم.

مهران هم مثل نیما این اخلاق گند را پیدا کرده بود.  
 وارد حیاط شدم و در را بستم.

گام های آرام روی سرامیک های خاک گرفته ی کف حیاط ، شروع به حرکت کردند.

نفس عمیقی کشیدم و به در خانه که باز شد ، خیره شدم.  
بوی خوش گل های باغ حتی در شب هم خانه را آرامش بخش میکرد ،  
مهران برعکس حرکات دل نازک بودنی که می کرد روحیه ی خشنی داشت که  
با ضایع کردن بچه های فامیل آن را بروز می داد ، البته این در مورد من صدق  
نمی کرد.

از دو پله ی پیش رویم بالا رفتم و روی تراس کوچک جلویم گام گذاشتم ،  
به طرف مهران که در چارچوب آهنی در ایستاده بود ، حرکت کردم.  
همه چون نوه ی اول فامیل است دو ستش دارند اما غرور و عصبی بودنش  
هم بی تاثیر نیست.

با گرمی با یکدیگر دست دادیم و بعد از در آوردن کفش هایم ، قدم روی  
موکت کرمی رنگ جلوی در گذاشتم.

\_\_کیا دعوتن امشب؟

دستی به چانه اش زد و با کتف به دیوار کنارش تکیه داد.

\_\_بابات و مامانت ، عمه نوشینت ، عمو احمدت و. ...

چهرم را آشفته کردم و به لبخند های محوش خیره شدم.

\_\_بچه هاشونم هستن والبتّه...باحضور افتخاری ایدن جان.

\_\_هرهرهر.

با بی حوصلگی قدم‌های شک‌دارم را به طرف راهروی رو به رو حرکت دادم.

مهران کنارم شروع به راه رفتن کرد و با دستش که پشتم گذاشته بود هلم میداد که واقعا این حرکتش عصبی ام میکرد.

وارد هال که شدیم، نگاهم را روی تک‌تک افراد حاضر در اتاق چرخاندم که مثل مافیاهای بزرگ در یک راستا کنار هم نشسته بودند و باهم حرف میزدند.

جالبی این جمع گرم و نچندان دوست‌داشتنی این بود که تک‌تکشان از من متنفر بودند غیر از مادرم و مهران.

\_\_ به ایدن خانوم بالاخره دیدیمت.

باز هم این کره خردم نشان احساس خوشمزگی کرد که مثل دلقک‌های سیرک بقیه را بخنداند.

با نگاه خنثی و لب‌خندی که به معنی شکر نخور تو یکی ازش روی گرفتم.

\_\_ بابک... چرا در تلار اندیشه رو نمیبندی خیارشور.

خنده‌ی طعنه‌داری به حرف مهران کردم، کمی جلوتر رفتم و سلام دسته‌جمعی به بقیه کردم.

منتظر نما‌ندم بینم کی جوابم را میدهد و روی مبلی که نزدیک راهروی اشپزخانه بود و حکم دورترین جای را نسبت به جمع داشت نشستم.

که مطمئنم هم من راحت بودم و هم بقیه اعضای خانواده!

مهران به طرف اشپزخانه راه افتاد و با اشاره‌ی چشم از کنارم گذشت.

با رفتن مهران سکوت جمع شکست و شروع به حرف زدن کردند که این شانس بزرگی برای من بود چون دیگر کسی سعی در حرف زدن با من نمی‌کرد. جمعیت را از نظر گذراندم، عمه نوشین با دقت زیادی به شوهرش خیره شده بود که با ندا شتن کمتری دانشی به موضوع گرون شدن دلار و سیاست های پشت آن، با نظرات کارشناسانه ای که میداد جمعیت را متعجب می‌کرد. خنده ی آرامی کردم و از رسول چشم گرفتم.

خنده ام که در حال محو شدن بود با دیدن دختر عمه نوشین که در حال به قتل رسوندن موز های داخل سبد میوه بود، رنگ گرفت.

وای خدا این جمعیت چقدر باحالت!

بابک روی مبل کنارم نشست و با قیافه ی چندش که با گذاشتن ته ریشی که اصلا هم بهش نمی امد، چندش تر شده بود، بهم خیره شد و لبخند دندان نمایی زد.

\_\_کم پیدا شدی جدیداً؟

نگاهم را از صورت اش گرفتم و روی مبل های کرمی رنگ چیده شده در دو طرف هال چرخاندم.

تمام بزرگتر های فامیل کنار هم نشسته بودند و در سمت راست، بچه هایشان مشغول صحبت با یکدیگر بودند و از شانس بد من، بابک به من چسبیده بود. \_\_حتی یه ساعت ندیدنت برای من یه دنیا خوشبختیه.

از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به چهره ی عصبی بابک به طرف اشپزخانه راه افتادم.

از این جمع‌های خانوادگی‌مان به شدت متنفرم، نمیدانم من چه هیزم‌تری بهشان فروخته بودم که همیشه ادم بد ماجرا کسی جز من نبود. حتی زمانی که موضوع مستقل شدنم را در خانه مطرح کردم پدرم با کمال بی‌تفاوتی پذیرفت.

نیشخند تلخی از یادآوری چهره‌اش زدم و وارد اشپزخانه شدم. مهران رو به روی گاز ایستاده بود و با دقت زیادی به قابلمه‌های روی شعله نگاه میکرد.

نگاهی از گوشه‌ی چشم روانه‌ی صورت بی‌حالم کرد، از گاز فاصله گرفت و به ماشین لباسشویی پشت سرش تکیه زد.

—چیشد او مدی اینجا؟

قدمی جلو گذاشتم و به یخچال بزرگ طوسی رنگ کنارم تکیه دادم. به چشمان قهوه‌ای رنگش خیره شدم که در کنار بینی متوسط و لب‌های معمولی‌اش همراه با ته ریش محوی که گذاشته بود، چهره‌ی جذابی را تشکیل می‌دادند.

—کاش نمیومدم، فو‌قش با یه عذرخواهی ازت حل میشد، اصلاً حال اینجا بودن رو ندارم مهران.

اخم‌هایش کمی درهم رفت، با چهره‌ی ترسناکی بهم خیره شد که درجا ساکت شدم و نگاهم را ازش گرفتم.

همیشه همین است، بی‌اعصاب و لجباز، مطمئناً بچگی اعصاب خورد کنی را داشته، از تصور بچگی مهران خنده‌ام گرفت که به زور خودم را نگه داشتم.

\_خداشفات بده فکر میکردم اون رامین و بابک کم دارن تو که بدتری به کابینت نگاه میکنی میخندی.

با سرفه ای خنده ام را کنترل کردم و بهش چشم دوختم ، سرش را به معنی تاسف تکان داد و به سمت قابلمه های روی گاز رفت.

\_کلا خانواده ما کم دارن مهران جان ، مثلا خود تو میای تو حیاطت گل های رنگی میکاری ، کل اتاق خوابت رو قاب عکس میچینی ، رنگای دکوراسین خونت رو شاد استفاده میکنی ولی در حقیقت یه آدم خشن ، بی احساس و بی رحمی.

ملاقه ای که باهاش در حال هم زدن بود را بالا آورد و جلوی چشم من گرفت.

\_اگه بازم زر زیادی بزنی همین رو فرو میکنم تو حلقه تمام خاندان رو از دست راحت میکنم.

تهدیدش را جدی گرفتم و بیخیال صحبت شدم ، کلا مواقعی که بی اعصاب میشد را دوست نداشتم.

\_من میرم تو حیاط یه سیگار بکشم بیام.

\_باشه منم میام پنج دقیقه ی دیگه.

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و از اشیپزخانه خارج شدم ، از راهرو گذشتم و وقتی که به هال رسیدم ، سرعتم را بیشتر کردم تا توجه کسی را جلب نکنم.

وارد تراس شدم، با قدم‌های آهسته‌ای به سمت پله‌ها حرکت کردم، نیمکت آهنی‌ای رو به روی باغ‌نچندان بزرگش بود.

به طرف نیمکت راه افتادم، با نشستن روی آن، سرمای آهن لرزی را به تنم انداخت، پاکت سیگارم را در آوردم و بعد از برداشتن یک نخ، آن را کنارم گذاشتم.

هوا کم‌کم رو به سردی میرفت و تا پاییز چیزی نمانده بود، به پشت تکیه دادم و کام عمیقی از سیگارم گرفتم.

عاشق شب‌های بارانی تهران بودم یا روزهای ابری و گرفته‌ی شمال همراه بارانی که نم‌نم خیست کند.

خنده‌ای کردم، همه روزهای شاد ارزو میکنند و من تصورم از روزهای خوب، باران و هوای گرفته است.

شاید مهران راست میگفت که یک تخته ام کم است.

به هر حال مهم این است که لااقل خودم با خودم حال می‌کردم!

خمیازه‌ی طولانی‌ای کشیدم، خیلی خسته ام اصلاً از جمع‌های این چنینی خوشم نمی‌آمد، الان ترجیح میدادم همراه نیما و مهران در خانه نشسته بودم و باهم مشغول فیلم دیدن بودیم یا حتی تنها در خانه‌ای مشغول جن گیری!

لبخند تلخی زدم، کام دیگری از سیگار گرفتم و فیلترش را داخل باغچه پرت کردم، با قدرت نفسم را بیرون فرستادم و به دود غلیظی که از دهانم خارج شد، نگاه کردم.

با محوتر شدن دود ها ، درست در آنطرف باغ ، در تاریکی ، یک جفت چشم بهم خیره شده بود.

آب دهانم را قورت دادم و کمی سرم را جلوتر بردم تا بتوانم بهتر ببینم ، چشم ها همانند چشم گربه در شب می درخشید اما گربه نمیتوانست آنقدر خشمگین نگاه کند.

لرزش دست هایم را با مشت کردنشان متوقف کردم ، هیچ نوری در آن سمت وجود نداشت که چشم ها بتواند آن را بازتاب کند پس فرضیه گربه خط میخورد.

دستم را در جیبم فرو کردم و چاقوی ضامن دار را بیرون کشیدم با این حرکت ، تحریکش کردم.

صدای خس خس نفس کشیدنی به گوشم رسید ، چشم ها با تکان هایی بالا و بالاتر رفتند و در ارتفاع دومتری از زمین ثابت ماندند ، انگار صاحب چشم ها تا آن موقع نشسته بود و حال از سر جای اش بلند شده بود.

در صورت درگیری با هیچین شخصی حتی اگر انسان هم بود ، شانسی برای پیروزی نداشتم.

با حس اینکه چشم ها در حال نزدیک تر شدن به من است ، درجا خود را باختم.

از سر جایم بلند شدم ، نفس های تند و پی در پی ام ، اجازه تصمیم گیری را بهم نمیدادند.

سرما و حس ترس لرز بدی را در بدنم انداخته بود.

چیزی تا رسیدن اش به من نمانده بود که تازه تصمیم به فرار گرفتم.  
با برخورد دستی به شانه ام فریادی کشیدم و به عقب چرخیدم، مهران با  
قیافه‌ی نگرانی بهم نگاه کرد.

—چپشده چرا داد می‌زنی؟

دست راستم که در حال لرزیدن بود را در جیبم فرو کردم، نفس عمیقی  
کشیدم و سعی در زدن لب‌خندی کردم که مطمئنم قیافه ام را شبیه به احمق‌ها  
کرد.

—هی...هیچی، فقط ترسیدم.

با بی‌اعتمادی به پشت سرم نگاه کرد و با دست کنارم زد، به طرف باغ که  
راه افتاد، فهمیدم تصمیم اشتباهی در سر دارد.

سریع دستش را گرفتم و اجازه‌ی نزدیک شدن به آنجا را بهش ندادم، به  
طرفم چرخید و عصبی بهم خیره شد.

—ول کن دستم رو بینم.

لب‌زدن اما قبل از آنکه صدایی از میان لب‌هایم خارج شود، دوباره آن دو  
چشم در تاریکی پدیدار شد.

بی‌هیچ حرفی، بهش خیره شده بودم، مهران با کنجکاو‌ی نگاهش را ازم  
گرفت و او هم به همان سمت خیره شد.

—توم...میبینیش؟

با حرف مهران حرکت دوباره چشم‌ها شروع شد، اما اینبار جفتمان با  
سرعت به طرف داخل خانه دویدیم.

\*\*\*

نیما خنده ی بلندی سر داد و روی مبل غش کرد.  
 نفسم را با حرص بیرون فرستادم و روی مبل تک نفره کنارش نشستم و  
 مشغول بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون شدم.  
 از شدت خنده اش کم کرد ، خودش را بالا کشید و به پشت تکیه داد.  
 \_یعنی مهرانم در رفت؟

با حرص دکمه ی خاموش تلویزیون را فشردم ، به طرفش چرخیدم و با  
 عصبانیت به چشم هایش که در اثر خنده ی زیاد خیس شده بود ، خیره شدم.  
 \_من رو باش با چه احمقی دارم بحث میکنم و ببین چقدر اوسگلم که فکر  
 میکنم تو راه حلی داری... یه جن دومتری با اعصاب داغون داره میاد بزنه  
 سرویسمون کنه تو انتظار داری مهران میرفت باهاش کشتی بگیره؟  
 \_نه خب ، تصورش برام خنده دار بود.

نفسم را با شدت بیرون فرستادم ، مشتتم را محکم روی دسته ی مبل فرود  
 آوردم.

نمیدانم چه فکری کرده بودم که نیما بتواند کمکم کند ، آن هم نیما!!  
 \_نظرت درباره جنه چیه آیدن.  
 با دست صورتم را پوشاندم ، تا حالا اینقدر هیچکدامشان اذیتم نکرده بودند  
 ، نمیدانم چی میخواهد که اینگونه آزارم میداد.

\_نمیدونم...اولین بارش نبود، مطمئنم آخرین بارش هم نیست...مشکل اینجاست نمیدونم چرا همش دهنم رو سرویس میکنه.

کنترل را از میان دست هایم بیرون کشید و دوباره تلویزیون را روشن کرد

\_نظرت چیه احضارش کنیم ازش بپرسیم چرا اذیت میکنه؟

به فیلم اکشنی که در حال پخش بود خیره شدم و پوزخند صداگذاری زدم.

تنها یک احمق میتواند جنی که برای کشتنش آمده است را احضار کند.

\_نیما خواهش میکنم یکم فکر کن، اگه احضارش کنیم طبیعتاً مجوز دادیم

بهش هرکاری میخواذ بکنه، او مدنش با ماست اما رفتنش با خودش که

اونقدر خر نیست بره، حتی میتونه بکشتمون.

با قیافه شوک زده ای از سر جایش بلند شد و مسیر اشیپزخانه را در پیش

گرفت.

\_خب آیدن همیشه واستیم و صبر کنیم بالاخره ماهم باید یه حرکتی بزنیم.

دستی به ته ریشم که در حال بلند شدن بود کشیدم، نیما بدک هم نمیگفت

اما راهی برای فهمیدن دلیل کارهای این جن خشمگین نداشتم.

رابطه ام با موکل ها هم انچنان خوب نبود، آخر بدم میامد در هر شرایطی از

جن ها کمک بگیرم.

متنفرم از این زندگی که سرا سرش توهم با ترس و رنج است، کاش همان

موقع به مهران گوش میکردم و وارد اینکار نمیشدم.

با نشستن نیما در کنارم، از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم، فنجان

قهوه را روی عسلی جلویم گذاشت.

لبخندی زدم ، یاد حرف مهران افتادم که میگفت انقدر نیما قهوه به خوردم داده است که دیگر از هرچی قهوه متنفرم.

\_\_چیه... چرا میخندی؟

\_\_هیچی یاد حرف مهران اف. ....

با شنیدن صدای در حرفم را قطع کردم.

بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم ، با دیدن عقربه ی ساعت که عدد یک را نشان میداد با قیافه متعجبی به سمت در راه افتادم.

مهران گفته بود شاید ساعت شش اینطرف بیاید ، کس دیگری جز مهران و نیما خانه ام نمی امد ، یعنی کس دیگری را نداشتم که بیاید.

در را باز کردم و با دیدن چهره ی عصبی فریدی ، اخم هایم را درهم کشیدم. همانطور منتظر بود تا بهش سلام کنم اما منم چون ازش عصبی بودم فقط با اخم نگاهش میکردم.

احترام موی سفیدش را داشتم که چیزی بهش نمی گفتم ، صبح تا شب با رکابی و بیژامه در ساختمان ول میچرخید و به همه گیر میداد ، آخر آدم هم انقدر بیکار؟

وقتی دیدم حرفی نمیزند قدمی به داخل گذاشتم و در را بستم ، از حرکت و چشم های گرد شده ی فریدی ، خنده ام گرفت که با محکم در زدنش ، اعصابم را بهم ریخت.

دستگیره ی در را محکم میان حصار های دستم گرفتم و با حرکت تندی در را باز کردم.

\_\_ مسخره کردین آقای فریدی؟

کاغذی را به سمتم گرفت و با پوزخند طعنه آمیزی ، دست به سینه منتظر ماند.

کاغذ را گرفتم و مشغول مطالعه اش شدم.

\_\_ این کاغذ رو تمام ساکنین ساختمان امضا کردن و به این معنی که شما باید هرچه سریع تر از اینجا بلند شین ، به صاحب خانه هم نشان داده شده ، پس تا آخر ماه فرصت دارین واحدتون رو تخلیه کنید ...روز خوش.

به طرف در باز خانه اش حرکت کرد و من با چشم های به خون نشسته ام تعقیبش کردم.

پیرمرد خرفت ، اخر سر هم زهر خودش را ریخت . مطمئنم انقدر روی مخ همه رژه رفته تا امضایشان را با زور بگیرد و گرنه من که رفت و آمد یا حتی سلام علیکی با کسی در این آپارتمان ندارم.

برگشتم داخل خانه و در را آهسته بستم.

وارد هال شدم ، با چهره ی محزونی به چشمان منتظر نیما چشم دوختم و برگه را کمی بالاتر آوردم.

\_\_ بدبخت شدم نیما.

\*\*

مهران روی این نشست و با اعصاب خوردی فنجان خالی قهوه اش را کنارش ، روی سنگ سفید رنگ کوباند.

\_\_ گور پدرش ، مگه خونه قحطه؟...از امروز میریم دنبال پیدا کردن خونه.

دستی به صورتم کشیدم و نگاهم را برای هزارمین بار روی برگه چرخاندم ،  
لعنت بهت فریدی.

\_مهران من پول پیشم کمه اینجام با خوش شانسی پیدا کردم.

\_خب یه بار دیگه میتونی خوش شانس باشی.

به نیما که به دیوار پشتش تکیه داده بود و با آرامش از سیگارش کام میگرفت ،  
چشم دوختم.

همیشه بی خیالی اش حرصم را در میآورد.

مهران از روی اپن پایین آمد و به داخل اشپزخانه حرکت کرد.

بعد از چندثانیه صدایش به گوش رسید:

\_نگران نباش پیدا میکنیم ، پول توم اونقدر کم نیست.

از اشپزخانه خارج شد ، بخاطر تکان خوردنش در حین راه رفتن ، چندقطره  
قهوه از داخل فنجانش روی فرش چکید.

حالا خوبه از قهوه متنفر است!

کنارم نشست و فنجانش را روی میز گذاشت ، با اعصاب خوردی به میز  
خیره شدم که فنجان ، کثیفش کرده بود.

\_اونجایی که برای کار معرفیت کردم نرفتی سر بزنی؟

نگاهم را به چشمانش دادم و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

\_نه وقت نشد ، تازه آدرس بهم ندادی.

\_تو حققدر تبلی ، باز این نیما از تو بهتره به خدا.

به نیما نگاهی انداختیم که بی توجه به بحث به زمین خیره شده بود و لبخند روی لب هایش نشان میداد که در فکر غرق است.

— حرفم رو پس میگیرم.

خنده ی آرامی کردم و از روی میل بلند شدم.

شاید رفتیم از این خانه بهترین تصمیم ممکن باشد، شاید آزار و اذیت‌ها تا حدودی کم شود.

به طرف پنجره رفتیم و به سیاهی بی کران آسمان خیره شدم.

ستاره‌های کم نوری خود را به نمایش گذاشته بودند، بدون شک اگر آسمان ابری نبود تعداد بیشتری را میتوانست دید.

به حیاط کوچک آپارتمان خیره شدم، با وجود چراغ‌های حیاط، نور زیادی فضا را روشن کرده بود.

تاریکی را دوست دارم البته با توجه به اینکه کسی در دل آن منتظر جويدن خرخره ات نباشد!

لبخند گشادی روی لب‌هایم نقش گرفت، پرده را بیشتر کنار زدم و پنجره را باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم، هوا بوی باران را میداد، فکر کنم دیگر وقت باران و سرما سر رسیده است.

نگاهم ناخواسته از روی تاب دونفره‌ای که در حیاط رو به روی باغچه نصب شده بود، گذر کرد.

شخصی روی آن نشسته بود و آرام تاب میخورد.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

حتما فریدی بود که ده شب در ساختمان گشت زنی میکرد.

با این فکر خنده ام گرفت که توجه مهران جلب شد.

چرا میخندی؟

کمی خودم را کنار کشیدم و جا برای آمدن مهران باز کردم.

کنارم ایستاد و به حیاط خیره شد.

چپشده؟

به تاب اشاره کردم.

بازرس شب فریدی ، از گشت زنی خسته شده داره تاب بازی میکنه.

مهران با دقت بیشتری به تاب خیره شد.

ام آیدن.

جانم.

فکر کنم یا داری دستم میندازی که در این صورت یه دست کتک حسابی

ازم میخوری ، یا اینکه واقعا تو یه چیزی رو اونجا میبینی که من نمیتونم ببینم

...چیزی اونجا نیست.

با تموم شدن حرفش دوباره به تاب خیره شدم ، اما یکی آنجا نشسته بود.

حس کردم خون در رگ هایم در جا یخ زد ، با چشم های گشادی به تاب

خیره شدم.

اما با دیدن فریدی که همان لحظه از در ورودی وارد حیاط شد ، مو برتم

راست شد.

دوباره به تاب خیره شدم، اما اون شخص دیگر حرکت نمی‌کرد، بلکه روی تاب نشسته بود که به احتمال زیاد مشغول تماشای فریدی بود. آب دهانم را قورت دادم و به مهران که با نگرانی بهم خیره شده بود نگاهی انداختم.

—مهران فکر کنم الانه که دهن این یارو فریدیه سرویس بشه.  
زیر لب <اوه> گفت و از پنجره فاصله گرفت.

—چیکار کنیم؟

—بریم شاید اتفاقی بیوفته، بدجور دلم شور میزنه.  
نیما تکیه اش را از دیوار گرفت و کمی به ما نزدیک شد.

—چیزی شده؟

با اعصاب خوردی به چهره‌ی بی خبرش خیره شدم و دستم را محکم مشت کردم.

—این همه ما دوتا حرف زدیم نشنیدی؟

دستی به موهایش کشید، با شرمندگی خنده‌ای کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

مهران با اعصاب خوردی به نیما خیره شد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. مطمئناً با این وضعیتی که داخلش هستیم، مهران بدش نمی‌آمد نیما را بخاطر خنگ بازی‌های بی موقع اش کتک بزند.

دست مهران و نیما روگرفتم و به طرف در را افتادم.

با باز کردن در به طرف آسانسور حرکت کردم، نیما و مهرانم بعد از چند لحظه تاخیر کنارم ایستادند.

نیما با استرس به اسانسور خیره شد.

— فکر کنم درش تو یه طبقه ی دیگه باز مونده که حرکت نمیکنه ، حالا  
چیکار دارین که انقدر واجبه؟

به طرف پله ها راه افتادم که نیما دستم را گرفت و با عصبانیت بهم خیره شد.  
— دنبال چخبخته من حال ندارم با پله جایی برم.  
از صدای بلندش اعصابم بهم ریخت ، اخم هایم را درهم کشیدم و نگاه  
بدی بهش انداختم.

خودش هم فهمید تند رفته برای همین دستم را اهسته رها کرد.  
— یه جن میخواد فریدی رو تو حیاط خفت کنه که با توجه به این وقت تلف  
کردنمون تا الان سوم طرف رسیده.  
مهران جلوتر از من راه افتاد و با سرعت پله هارو دوتا یکی پایین رفت ، من  
و نیما هم پشت سرش راه افتادیم.

\*\*

وارد حیاط شدیم ، به کیسه ی خرید سیاه رنگی که مواد غذایی ازش بیرون  
ریخته شده بود ، خیره شدیم.

نیما کمی بهم نزدیک تر شد و بازو ام را گرفت.

— چرا اومده سراغ این یارو فریدی.

سرم را تکان دادم و کمی به کیسه نزدیک شدم.

— نمیدونم.

مهران بیل کوچک کنار در ورودی ساختمان را در دست گرفت و با قدم های  
آرام به طرف تاب رفت.

—مهران داری چه غلطی میکنی برگرد اینجا؟  
 نیما بازو ام را ول کرد و نگاهش را در اطرافمان چرخاند.  
 —باز خدارو شکر اینجا قدیّه عروسی روشن و گرنه از ترس خودم رو خیس  
 میکردم.

پشت سر مهران به طرف تاب حرکت کردیم.  
 نیما را ست میگفت تنها شانسمان الان رو شنایی ای بود که محیط را قابل  
 تحمل تر میکرد.  
 با حس نفس کشیدن شخصی پشت سرم، سریع به عقب برگشتم، اما  
 چیزی ندیدم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم، از این حرکت‌ها متنفر بودم.  
 با صدا زدن نیما به طرفش برگشتم.  
 با دست به تاب اشاره کرد، به تاب خیره شدم که مهران با دقت و حتی  
 میتوانم بگویم با ترس بهش خیره شده بود.  
 به طرف تاب راه افتادم، کنار مهران ایستادم.  
 نگاهم روی تاب سفید رنگ افتاد که جای نشستن کسی روی آن سیاه شده  
 بود.

دستم را روی رد بجا مانده کشیدم، رد رنگ نبود، محل نشستن سوخته بود!  
 —مهران سریع برگردیم داخل بیخیال این یارو.  
 به چشمانش خیره شدم، اما تا خواست حرفی بزند چشمانش گرد شد و  
 نفسش را حبس کرد.

رد نگاهش به طرف نیما میرفت ، میدانستم چیز خوشایندی اون سمت نیست که حتی مهران را ترسانده بود.

به طرف نیما چرخیدم و با دیدن فرد بلند قدی پشت سرش نفسم حبس شد. مطمئنم این همان جنی است که آزارم میداد اما حالا میتوانستم قیافه اش را هم ببینم.

چشمان سرخش را با عصبانیت در چشمانم دوخته بود ، دو سوراخ روی صورتش مدام بازو بسته میشد که میتوانستم حدس بزنم حکم بینی اش را داشت و شکاف بسته ی روی صورتش که نقش دهانش را ایفا میکرد ، زهره ام را ترکاند!

نیما با حالت متعجب و ترسیده ای به ما خیره شد.

\_میگم...چیزی پشت سرمه؟

تا خواست به عقب برگردد فریاد بلندی کشیدم:

\_نه نیما.

و ناگهان تمام چراغ های حیاط به یکباره شکست و محیط را در تاریکی فرو برد ، تاریکی ای که میدانستم آینده ی خوفناکی را در خود جای داده است.

سکوت مرگ بار ساکن در حیاط ، ترسم را بیشتر میکرد ، با تمام وجودم حضور شخص دیگری به جز خودمان را احساس میکردم و همین ترسم را تشدید میکرد.

آب دهانم را قورت دادم و گامی جلوتر رفتم.

\_مهران...نیما..بچه ها کجایین؟

آنقدر صدایم آرام بود که حتی شک داشتم اگر کسی در اطرافم باشد ، بشنود.

صدایی از پشت سرم بلند شد:

\_من اینجام آیدن.

با شنیدن یکهویی صدای مهران ، موبه تنم سیخ شد و با سرعت به عقب چرخیدم ، در سیاهی که چشم چشم را نمیدید ، دستم را در هوا تکان دادم.  
با حس کردن گرمی بدن شخصی ، نزدیک تر رفتم.

\_مهران تویی؟

-آره...نیما کجاست؟...نیما.

با استرس از فریادش ، نگاهم را در اطراف چرخاندم ، فقط تاریکی بود و تاریکی...

-آروم تر.

دستم را گرفت و شروع به حرکت کرد.

\_کجا میریم؟

\_میریم داخل با چراغ قوه برگردیم ، تو این تاریکی چیزی مشخص نیست.

چیزی نگفتم و همگام باهم شروع به حرکت کردیم.

مشتش را محکم دور مچم پیچیده بود و داغی بیش از حد دستش آزارم میداد.

با دست دیگرم دستش را گرفتم و با کمی فشار خواستم دستم را از دستش خارج کنم اما حصار دستانش محکم تر شد.

\_اخ مهران دستم شکست.

پاسخی نداد، و همینطور به حرکت ادامه دادیم.

آب دهانم را قورت دادم، رفتارش خیلی عجیب شده بود، در ثانی، فاصلمان تا در ورودی ساختمان انقدر زیاد نبود و تا الان باید رسیده بودیم.

\_\_مهران؟

با شنیدن نفس های عصبی و پی در پی اش، حساب کار دستم آمد، او مهران نبود!

دستم را در جیبم فرو کردم و با لمس کردن چاقو، لبخند گشادی روی لب هایم نشست، تا چاقو را در آوردم، فشار دست دور مچم از بین رفت.

چاقو را بالا تر آوردم و با نگاه دو به شکی به دورم میچرخیدم.

هیچ چیز قابل رویت نبود و من مدام بی هدف چاقو را در هوا تکان می دادم.

جرقه ای در ذهنم زده شد، همانطور که به اطرافم نگاه میکردم، شروع به زمزمه دعای محافظی کردم، مطمئنا بهترین گزینه در وضعیت حال بود.

خط اول دعا را که تمام کردم صدای پایی از پشت سرم به گوش رسید.

چرخشی به عقب کردم که مشت محکمی به صورتم خورد.

از شدت ضربه روی زمین افتادم و ناخودآگاه چشمانم را بستم.

گونه ام به شدت میسوخت و هرزگاهی با تیر کشیدنش، چهره ام درهم میرفت.

با همان یک مشت انگار جان از بدنم خارج شده بود چون نمیتوانستم تکان بخورم.

ایستادن شخصی را بالای سرم احساس کردم ، بدون شک کارم تمام بود.  
اشک پشت پلک هایم جمع شد ، از این اتفاقات که باعثش اشتباهات  
جوانی ام بود ، بیزارم.

با حس برخورد داغ بازدم کسی به صورتم ، چشم هایم را از ترس محکم  
روی هم فشرد.

درد شدیدی در سرم پیچید و چشمانم حساسی گرم شده بود ، با بستن پلک  
هایم ، خود هم در تاریکی غرق شدم.

\*\*

خیلی سرم درد میکرد و ضعف شدیدی در جانم نشسته بود ، تلاش های پی  
در پی برای باز کردن پلک هایم موفقیتی را در پی نداشت.

میدانستم اگر زودتر کاری نکنم هم خودم و هم نیما و مهران توی درد سر بدی  
میوفتیم.

با یادآوری اینکه بچه ها در خطرند ، با قدرت خیلی بیشتری پلک هایم را باز  
کردم.

سقف سفید بالای سرم حساسی متعجبم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به زحمت اطراف را از نظر گذراندم.

چهره ام را بخاطر بوی بد الکل درهم کشیدم.

همیشه از صحنه های تکراری بیمارستان متنفر بودم ، اتاق های سفید ، بوق

بوق دستگاه ها و این بوی نفرت انگیز الکل!

مهران با سر باندپیچی شده ای از در وارد اتاق شد.

خنده ام را با لبخند محوی که روی لب هایم نقش بست ، بروز دادم.

دستش را روی لبه های تخت خالی سمت راستم کشید و همانطور که بهم نگاه میکرد ، روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ کنار تختم نشست.

سکوت بینمان هیچ جوهره نمیشکست که با بالا گرفتن سرش ، اخمی بین ابروهایش نشست.

\_\_به چی میخندی تو؟

ضعف شدیدی که در جانم نشسته بود ، که نیروی حرف زدن را هم ازم گرفته بود.

\_\_نیما کجاست؟

حتی بیرون آمدن این صدای ضعیف ، بیشتر انرژی ام را گرفت.  
کامل روی بالشت نرم تخت دراز کشیدم و از پنجره ی سمت راستم به هوای بارانی بیرون نگاهی کردم.

خیلی دلم میخواست تو این لحظه و با این منظره یک نخ سیگار بکشم.  
با یادآوری نیما ، سرم را به طرف مهران چرخاندم.  
\_\_حالش خوبه ، فقط اونم داستان شد اون شب.

ابرویی بالا انداختم و با چشمان خمارم بهش خیره شدم تا بیشتر بگوید.  
داغی بیش از حد پلک هایم باز نگه داشتن چشم هایم را مشکل میکرد.  
\_\_و اینکه فریدی اون شب اصلا تهران نبود ، اون موجود هرچی که بود میخواست مارو یه گوشمالی بده.

کمی خودم را بالاتر کشیدم و دستم را به طرف لیوان آب کنار تخت بردم.

مهران عکس العمل سریع تری از خود نشان داد و آبمیوه ای از داخل پلاستیک کنارش برداشت و به طرفم گرفت.

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و آبمیوه را از دستش گرفتم.

\_آره...خوبم گوشمون رو پیچوند ولی میدونی چیه مهران؟

\_چی؟

جرعه ای از نوشیدنی خوردم و با لبخندی بهش خیره شدم.

\_منم میخوام گوش مالیش بدم.

\*\*

\_خب داری میگی میخوای این جنه رو بکشی؟...چجوری؟

نگاهم را از روی باند چشم راستش گرفتم و به ظروف رو به رویم خیره شدم.

از وقتی تصمیمم را فهمیده بود دائما در حال سوال پرسیدن بود، واقعا

بعضی از رفتارهای نیما غیرقابل تحمل است.

\_نیما یه غلطی کردم یه چیزی گفتم، تمومش میکنی یا خودم رو بکشم از

دست تو با اون خلاص بشم؟

با آرامش چند بشقاب را میان روزنامه گذاشت و سری تکان داد.

\_باشه چرا عصبی میشی؟

لبم را بین دندان هایم گرفتم و محکم فشار دادم، آخر از دستش کارم به

تیمارستان میکشید.

پاکت سیگار را از کنارش برداشتم، به مبل پشتم تکیه دادم و پاهایم را دراز

کردم.

بعد از روشن کردن یک نخ ، چشم هایم را بستم و با لذت مشغول کام گرفتن از سیگارم شدم.

چندروزی بود که هوا به شدت سرد شده بود و باران های گاه بی گاه حسابی شهر را خیس میکرد ، این هم از شانس من است که موقع اسباب کشی وارد روزهای پر باران شده ایم ، با سه روزی که در بیمارستان بستری بودم حسابی از زندگی عقب افتادم.

با صدای نفس عمیق نیما ، چشم هایم را باز کردم.  
روی زمین دراز کشید و چهره اش از خستگی درهم فرو رفت ، واقعا این روزها مهران و نیما خیلی کمکم کرده بودند ، نمیدانم چطور این همه محبتشان را جبران کنم.

با تیر کشیدن گونه ام ، به یاد موجودی که این روزها ازارم میداد افتادم ، شاید فرصت جبران را ازم میگرفت.

مهم ترین مسئله اینه که اون کیه و چرا داره دهنم رو به بدترین شکل ممکن سرویس میکنه؟ با جن هایی که دیده بودم حسابی فرق داشت.

دندان هایم را روی هم فشردم و از روی زمین بلند شدم ، باید از بین میرفت تا بتوانم زندگی نچندان آرام قبلم را ادامه دهم.

\_میدونم عصبیت میکنه اما آیدن من نگرانم لطفا بگو چیکار میخوای بکنی؟

وارد اشپزخانه شدم و به این تکیه دادم ، پشت سر من وارد شد و فنجان هایمان را از کنارم برداشت.

دلیل علاقه شدیدش به قهوه را هیچوقت نفهمیدم.

یادته چندسال پیش یکهو از جن گیری و اینجور مسائل کشیدم بیرون؟  
فنجانی را به سمتم گرفت ، از دستش گرفتم و با لبخند محوی ازش تشکر کردم.

آره...و هیچوقت دلیلش رو نگفتی.

به زمین خیره شدم ، از کجا باید شروع میکردم ؟ خودم هم نمیدانم چی میخوام بگویم ، فقط دلم میخواد بتوانم کمی سبک شوم.

سریه پرونده ای که بهم خورد ، مجبور شدم خیلی عملی وارد بشم. ....

واستا واستا ، منظورت از خیلی عملی چیه؟

نگاهم را بالا کشیدم و به چشمان کنجکاوش خیره شدم.

یادته بهت درباره آدمایی که روحشون واسط دو دنیان گفته بودم؟

دستی به چانه اش کشید و متفکر تر از قبل به رو به رویش خیره شد.

منظورت مدیومه؟

دقیقا نیما...اما تا حالا بهت نگفته بودم منم یه مدیومم.

بهت زده به چهره ی جدی ام خیره شد و تکیه اش را از کابینت پشتش گرفت.

آره من یه مدیومم ... سر اون پرونده من هرکاری که کردم اون موجود دختر

بچه ای رو که در حال تسخیرش بود ول نکرد ، من از امتیازم استفاده کردم و با

جدا کردن روح از بدنم وارد بُعد دیگه ی دنیا شدم.

چهره اش هر لحظه هیجان زده تر میشد و من هر لحظه مضطرب تر!

—نیمایم...اون چیزی که میخواست دختره رو تسخیر کنه، جن نبود...یه روح پلید بود که از بُعد تاریکی میومد و میخواست روح اون دختر بچه رو با خودش به تاریکی ببره، من سر روح اون دختر بارها به اونجا رفتم و با اون موجود جنگیدم، سر آخر پیروز شدم اما اون روح کوفتی همیشه دنبالمه.

—چی؟

—اون هم روحم رو میخواد و همینطور جسمم رو، برای همینه جرات ندارم دو باره وارد بُعد دیگه ای از دنیا بشم چون اون اونجا منتظر مه و منم دلم نمیخواد جسمم رو تسخیر کنه.

رنگ از چهره اش پرید، میدانستم وضعیت خودم هم چندان مساعد نیست.

—یعنی چی آیدن؟...داری میگی یکی میخواد تسخیرت کنه؟

سرم را تکان دادم و جرعه ای از قهوه نوشیدم، بخاطر صحبت زیاد گلویم خشک شده بود.

—آره برای همین من میترسم که کاری بکنم.

سرم را چندبار پشت سرهم تکان داد و ابروهایش را بالا انداخت، میدانستم در ذهنش مشغول متقاعد کردن خودش است برای همین چیزی نگفتم.

—خب عالیه، چون دیگه قرار نیست کاری بکنی و اونم منتظر میمونه تا زیر

پاش علف سبز بشه.

لبخند پر از استرسی زدم و بهش نزدیک تر شدم.

\_خوش بینی تو امیدوارم می‌کنه نیما اما جای سخت ماجرا اینجا ست... من قدرت مقابله با این جنه رو ندارم چون از هر چیزی که تا حالا دیدم قوی تره و به شدت ازم متنفره ، من حتی مطمئن نیستم اون چی هست.

بی توجه به نیما که مشغول کنار آمدن با این مسئله بود و با ترس به رو به رویش خیره نگاه میکرد ، از اشپزخانه خارج شدم و به طرف مبل سه نفره ی رو به روی تلویزیون رفتم.

دراز کشیدم و همانطور که به سقف نگاه میکردم ذهنم یک اسم را برایم تداعی میکرد ، ارسال...  
\*\*

ساعت یازده شب بود ، مهران و نیما مثل چندروز گذشته باز هم شب را پیش من ماندند تا اتفاقی برایم نیوفتد.

نگاهم را به چهره ی عصبی مهران دوختم ، بدون شک نیما همه چیز را کف دستش گذاشته بود و این آرامش فعلی آرامش قبل از طوفان است!

نیما رو مبل دراز کشید و به صفحه تلویزیون زول زد.

تکیه ام را از بالشتی که پایین مبل گذاشته بودم گرفتم و پاکت سیگار را از روی عسلی برداشتم.

\_انقدر سیگار نکش.

لحن تهدیدآمیز مهران را بیشتر یک نوع هشدار برای کتلت شدن تلقی کردم و پاکت را سر جایش گذاشتم.

تجربه ثابت کرده بود که اینجور وقت ها نباید سر به سرش گذاشت ، بازهم به بالشت تکیه دادم و مشغول تماشای فیلم شدم.

\_\_آیدن.

با استرس به مهران که روی مبل تک نفره نشسته بود و با چشم های به خون نشسته ای بهم خیره شده بود ، نگاه کردم.

\_\_جانم.

\_\_نیما یسری چیزایی برام تعریف کرد ، چاره ی ماجرا چیه ؟ یعنی اگه بخوای این یکی که داره اذیت میکنه دور کنی اون یکی داستانت میکنه؟

زیرلب دهن لقی به نیما گفتم و سر جایم چهارزانو نشستم.

\_\_من نمیتونم تشخیص بدم این موجود دقیقا چیه مهران ، فقط میدونم خیلی قویه و حدسم میگه که یه جنه ، اگه من تتونم با دعا و بقیه روش هام اون رو دور کنم ، تنها راهم اینکه وارد بُعد دیگه ی دنیا بشم.

\_\_خب اول بگم تو گ\*ه خوردی بخاطر اون دختری که نمیشناسی همچنین فداکاری ای کردی که سرویست کرد ، حتما کتکش رو ازم میخوری چون الان خستم کاری نمیکنم و اینکه مگه تو دوستی تو این حرفه نداری؟ از اون کمک بخواه.

آب دهانم را نامحسوس قورت دادم ، میدانستم بیخودی تهدید نمیکرد...فاتحه ام خوانده بود.

\_\_امروز داشتم به همین قضیه فکر میکردم ، فردا میرم پیش یکی از دو ستام ازش مشورت بخوام.

سرش را تکان داد و با بستن چشم هایش با خستگی به پشت تکیه داد.

این روزها هر سه تاییمان خسته بودیم، به چهره‌ی غرق در خواب نیما و خستگی بیش از حد مهران خیره شدم، واقعا در برابر شان شرمنده بودم ولی خوشحالم که این دو نفر را دارم، کسانی که میتوانستم بهشان تکیه کنم...

\*

زنگ در را فشردم و چند گام عقب تر رفتم.

به سنگ کوچکی که جلوی پایم بود، ضربه محکمی زدم.

سنگ با سرعت به موزاییک‌های سفید دیوار خورد، بعد از چند دقیقه، با شنیدن صدای بازکردن قفل، به در آهنی که با ضد زنگ آن را رنگ زده بودند، خیره شدم.

با باز شدن در، قامت ارسلان در چارچوب کوچک نمایان شد، لبخندی زدم و بهش نزدیک تر شدم.

\_سلام.

سرش را تکان داد و لبخند نصفه و نیمه ای زد.

\_سلام، صورتت چرا کبوده؟

با یکدیگر دست دادیم و کمی خودش را از جلوی در کنار کشید.

\_داستان داره، وقت داری؟... باید درباره‌ی یه مسئله مهم باهات حرف بزنم.

از کنارش گذشتم و وارد راهروی تنگ و باریکی شدم.

\_آره بیا داخل.

خودش جلوتر از من حرکت کرد، پشت سرش شروع به حرکت کردم، سر انگشتانم را روی دیوار سیمانی کنارم کشیدم.

به انتهای راهرو رسیدیم ، از پله های رو به رویش با سرعت بالا رفت ، نگاهم را ازش گرفتم و بعد از پاک کردن دستم با شلوارم شروع به بالا رفتن از پله ها کردم.

سینی فلزی در دستش را روی میز کوچک بینمان گذاشت ، نگاهم را از روی فنجان های باریک در سینی گرفتم و در حال کوچکش چرخاندم.

\_خب ، چیشد بعد از این همه مدت یادی از ما کردی؟

به چشمان منتظرش نگاهی انداختم ، خیلی وقت بود که ازهم بی خبر بودیم و البته بیشترش تقصیر من بود چون از جن گیری بیرون کشیده بودم.

\_معذرت میخوام اگه نشد سریع تر پیام ، تویه دردسری افتادم که خیلی آزارم میدهد.

دستش را روی دسته ی قهوه ای رنگ مبل کشید و به پشتش تکیه داد ، میدانستم که در فکر است برای همین چیزی نگفتم تا خودش حرفی بزند ، به زمین خیره شدم.

فرش گردویی رنگی که کف خانه اش پهن کرده بود با مبل هایش همخوانی جالبی داشت ، لبخندی محوی زدم ، سلیقه اش خوب بود.

\_خب...یکم از اتفاقاتی که واست افتاده تعریف کن.

دست هایم را درهم گره زدم و با استرس به سیاهی چشمانش خیره شدم.

شروع به تعریف اتفاقاتی که این اواخر برایم افتاده بود کردم ، خنده دار بود...روزی خودم این سوال ها را از دیگران میپرسیدم و حال جایم عوض شده است.

\_\_ مطمئنی کاری نکردی که این موجود داره اذیتت میکنه ؟

\_\_ آره مطمئنم... واقعا نمیدونم چی هست و چرا اینکارارو میکنه.

دستی به چانه اش کشید و تکیه اش را از پشتش گرفت.

فنجان چای اش را در دستش گرفت و جرعه ای را با لذت نوشید.

\_\_ به نظر من که جنه... یه جن قدرتمند و عصبانی.

\_\_ و چرا داره من رو اذیت میکنه؟

\_\_ هنوز نمیدونم ، خودت که جن گیری ، همیشه یه دلیل طبیعی پشت این

قضایا هست ، خونت مشکلی نداره ، زخمیشون نکردی؟

با حرص لبم را بین دندان هایم فشردم ، او هم تمام چیزهایی را گفت که

خودم میدانستم و بارها بهش فکر کرده بودم چرا فکر کردم میتواند کمکی

بکند؟

نفسم را بیرون فرستادم با ناامیدی نگاهم را ازش گرفتم.

\_\_ من دیگه باید برم ارسلان.

\_\_ کجا؟ امشب رو بمون.

سرم را به علالت نفی تکان دادم و از روی مبل بلند شدم.

\_\_ نه ، باید پیش چند نفر دیگه هم برم برای همین موضوع... کاری نداری؟

لحظه ای سکوت بینمان فرا گرفت ، میدانستم که دلش میخواهد کمک کند

اما این قضیه کمی یا بهتره بگم خیلی دشوار است.

\_\_ باشه ، صبر کن من لباسام رو بپوشم باهات بیام ، امشب رو خونه تو

میمونم.

سرم را تکان دادم و لبخندی زدم.

\_\_ لازم نیست... تازه خونه هم و ضعیتش ردیف نیست ، دارم ا سباب کشی میکنم.

بی توجه به حرفم به طرف دری که کنار اشپزخانه ای بود راه افتاد.  
\_\_ باشه ، وایسا پیام.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و مشغول دید زدن خانه اش شدم.  
خانه ی کوچکی داشت برای همین و سایل زیادی در آن نبود ، چند دست  
مبلی که روی به روی تلویزیون گذاشته بود را به صورت ماهرانه ای چیده بود  
تا خانه بزرگ تر به نظر برسد.

به عقب چرخیدم و در آینه ی کمد کنار دیوار خیره شدم ، کبودی گونه ام  
بدجور در ذوق میزد اما نسبت به چندروز گذشته ورم اش خوابیده بود و  
کبودی اش کم رنگ تر از پیش بود.

با صدای باز شدن در اتاق ، به ارسلان نگاه کردم که با ظاهری جذاب از آن  
خارج شد.

پیراهن مردانه ی سفید رنگ تنش ، به اندامش چسبیده بود و هیکلی تر  
نشانش میداد.

همانطور که به سمت مبل ها حرکت میکرد ، زنجیری که از گردنش آویزان  
بود را زیر پیراهنش فرستاد و دکمه هایش را بست.

کنترل را برداشت ، با خاموش کردن تلویزیون دوباره ان را روی مبل  
انداخت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.

\_\_ باید بریم ارسلان.

تلفنش را در جیب شلوار لی آبی رنگش فرو کرد و به طرفم چرخید.

با دست به گردنش اشاره کردم.

\_\_ همون صلیبه؟

لبخندی معناداری زد و به سمتم حرکت کرد.

\_\_ پس هنوز یچیژیایی از من یادت مونده.

خنده ای کردم و در ورودی خانه اش را باز کردم ، بیرون رفتیم و ارسلان در

را محکم بست.

\_\_ صلیب خوشگلی ام هست انصافا ، سیاه رنگ قشنگیه.

\_\_ اره یادگار پدرمه.

به چهره اش که لحظه ای آشفته شد نگاه کردم ، ارسلان پدرش را در کودکی

طی یک تصادف از دست داده بود.

بند کفش اش را بست و روی پاهایش ایستاد.

\_\_ خب بریم که تا به خونت یه نگاهی بندازیم.

سرم را تکان دادم و پشت سرش از پله های رو به رویم پایین رفتم.

لبخند محوی زدم و از پشت به موهای بلندش خیره شدم ، خوشحال بودم که

کمکم میکند ، بدون شک حضور ارسلان کمک بزرگی بود.

\*\*\*

ماشین را رو به روی خانه پارک کردم و با ارسلان از آن پیاده شدیم.

نگاهش را روی ساختمان کشید ، منتظر نگاهش کردم اما برای چند لحظه

هیچ واکنشی نشان نداد.

—ارسلان چیزی شده؟ چیزی حس کردی؟

نگاه جدی ای بهم انداخت و سرش را به علامت نفی تکان داد، حرف نزدنش حسابی نگرانم کرد.

در را باز کردم و همگام باهم وارد حیاط شدیم.

بوته های گل در باغچه خشکیده بودند، فریدی که ادعایش می شد پس چرا به گل ها نمیرسید؟ فکر کنم مدیر بودنش فقط جهت اذیت کردن من است.

نگاهم را با عصبانیت گرفتم زیر لب فحشی بهش دادم که هرچی میکشم از وجود نحس او در این ساختمان است.

به کنارم نگاهی انداختم و با ندیدن ارسلان، سرجایم ایستادم و به عقب چرخیدم.

ایستاده بود و به گل های خشکیده نگاه میکرد، از نگرانی چهره اش اعصابم بهم ریخت، یعنی چی احساس کرده بود که اینگونه ترس را از چشمانش میتوانست خواند؟

کنارش ایستادم و به گل های خشکیده ی جلوی پایمان خیره شدم، چیز عجیبی حس نمیکردم شاید فکرش جای دیگر بود.

با دست تکانش دادم، یکه ای خورد و شوک زده به سمتم چرخید، از واکنشش متعجب زده گامی به عقب برداشتم.

—چیشده؟... چرا اینجوری شدی؟

لب های خشکش را با زبان تر کرد و نگاهش را به زمین دوخت.

—بریم، بهت میگم.

کمی خیره نگاهش کردم و بی هیچ حرفی به طرف داخل راه افتادیم.

داخل اسانسور مدام پایش را با استرس تکان می داد.

با باز شدن درب اسانسور به طرف واحد حرکت کردیم.

کلید را از جیبم بیرون کشیدم و در را باز کردم.

— شرمنده درگیر اسباب کشیم یکم شلوغه خونه.

سرش را تکان داد و پشت سرم وارد خانه شد.

— نه مشکلی نیست... به شلوغی عادت دارم.

از بین کارتون های چیده شده روی زمین عبور کردیم و روی مبل نشستیم.

نگاه خیره اش را روی پرده ها دوخت.

— میخوای ببندمش اگه نور اذیت میکنه؟

بدون آنکه نگاهش را بگیرد جواب داد:

— آیدن... من یه نفر رو پشت پنجره دیدم وقتی پایین بودیم اما فکر نمی کردم

خونه تو باشه.

یکه ای خوردم ، با تعجب آمیخته به ترسی بهش نزدیک تر شدم.

— مطمئنی؟

سرش را تکان داد و ناخنش را تند تند روی دسته مبل کشید.

— آره فقط پرده های تو زرده... یه چیز دیگه ام فراموش کردی ، وقتی یه نیروی

شیطانی یه جا باشه گل و گیاه ها تحت تاثیر قرار میگیرن و دلیل خشک شدن

باغچه هشتاد درصد اینه.

آب دهانم را قورت دادم و به پاهایم خیره شدم.

راست میگفت تا الان این مسئله ی ساده به ذهن خودم نرسیده بود.

سرم را بالا آوردم و محیط خانه را از نظر گذراندم.  
هیچکس غیر من در خانه نبود امروز، مهران و نیما هم پی کارهای خودشان بودند.

تازه اگر آن ها بودند با وارد شدنمان به خانه با آن ها برخورد میکردیم.  
گلویم از شدت خشکی تیر میکشید، خیلی تشنه ام شده بود.  
\_یکم آب میاری؟

از سر جایم بلند شدم و به طرف آشپزخانه راه افتادم.  
\_منم خیلی تشنه شده.

بطری آب را از داخل یخچال برداشتم و در را بستم، با برداشتن لیوان از روی  
اپن به طرف ارسال حرکت کردم.

نگاهش را به صفحه خاموش تلویزیون دوخته بود.  
روی مبل کنارش نشستم و لیوان را به طرفش گرفتم.

\_با این وضعیت باید یه فکر اساسی کنیم.  
آب را یکسره بالا رفت و لیوان خالی را به سمتم گرفت.

\_من واقعا نظری ندارم آیدن... گیجم شدم.  
داخل لیوان آب ریختم، با گذاشتن بطری آب روی میز، لیوان را برداشتم و از  
سر جایم بلند شدم.

پشت پنجره ایستادم و به تاب خیره شدم.  
جرعه ای از آب نوشیدم، خنکای آب سوزش گلویم را تسکین داد.  
با دیدن رد سیاه روی تاب، لب هایم را به یکدیگر فشردم.

اینطور که ارسال می‌گفت مطمئناً اوضاع آنطور که می‌خواستم پیش نمی‌رفت.

لیوان را لبه‌ی پنجره گذاشتم و به طرف مبیل حرکت کردم.

نشستم و انگشت‌هایم را درهم گره زدم.

— الان چه فکری به نظرت میرسه؟

دستی به موهای پرپشتش کشید و با چهره‌ی شرمنده‌ای بهم خیره شد.

— فعلاً نمیدونیم اوضاع از چه قراره. ...

نگاه منتظرم را به چشمانش دوختم تا ادامه دهد.

— خب؟.

— و گذاشتن یه دعای محافظ برای خونت و خودتم بهش نیاز داری.

نفسم را بیرون فرستادم و پوزخند تلخی زدم.

— هی... تو خودت جن‌گیری میتونی از خودت دفاع کنی، کافیه نقطه‌ی

ضعفش رو بفهمیم.

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم.

— بس کن ارسال... تا کی باید اینجوری ادامه بدم؟ تا وقتی بکشم؟

چشمانش را بست و بدون هیچ حرفی مشغول فکر کردن شد.

— فعلاً نمیدونم چی بگم آیدن.

حسابی حالم گرفته شد، لعنت به این شانس!

به طرف در نگاهی انداختم و کلافه خودم را روی مبیل پرت کردم.

چیزی برای گفتن نداشتم، مگر حرف دیگری مانده بود؟

پاکت سیگارم را از جیبم بیرون کشیدم و با برداشتن نخ‌ی از داخل پاکت، آن

را روی میز انداختم تا اگر ارسال خواست بتواند بردارد.

کام عمیقی گرفتم و بازدمش را همانطور که سرم پایین بود ، بیرون فرستادم.

\_\_یه سوال بپرسم؟

چشمانم را با خستگی بستم و خمیازه ی طولانی کشیدم.

\_\_شما دوتا بپرس.

\_\_این عادیه؟

متوجه منظورش نشدم ، سرم را بالا گرفتم و چشمانم را با کمی تاخیر باز کردم.

کمی جلوتر از در اتاق ، یکی از پیراهن های سیاه رنگم در هوا شناور مانده بود.

سریع تکیه ام را به پشت دادم و آب دهنم را قورت دادم.

ترسیده بودم اما سعی در حفظ ظاهر کردم.

\_\_نه.

با بلند شدن صدای قفل در ، پیراهن روی زمین افتاد.

\_\_سلام کسی خونست؟

با وارد شدن نیما به داخل خانه ، نفسی از روی آسودگی بیرون فرستادم و با لبخندی به چهره ی منتظرش چشم دوختم.

\_\_سلام خوش اومدی ، بیا با یکی آشنات کنم.

ابرویش را به علامت تعجب بالا انداخت و با حرکت دادن چانه اش به سمت ما حرکت کرد.

\_\_خونت شده میدون جنگ ، همه جا کارتون ریخته.

روی مبل کنار ارسالان نشست.

—سلام نیما هستم و شما؟

—سلام ، ارسالانم خوشوقتم.

بی توجه به گپ زدن های بچه ها دوباره به پیراهن افتاده روی زمین چشم دوختم.

این بازی تا کجا پیش خواهد رفت؟

\*\*\*

سفره را جمع کرد و کنار مبل گذاشت.

—مهران ، جان من ببر بزار تو آشپزخونه.

اخم وحشتناکی روی پیشانی اش نقش بست و لب هایش را به نشانه ی حرص محکم روی یکدیگر فشرد.

—جا مهمون و صاحبخونه عوض شده.

بی توجه به کنایه اش ، روی مبل دراز کشیدم و به نیما که با ارسالان صحبت می کرد خیره شدم.

چشمانم حسابی گرم شده بود ، امروز هم مثل چندروز گذشته روز خسته کننده ای بود.

با برخورد جسم نرمی به صورتم ، چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کردم.

نیما خنده ی بلندی سر داد و بالشت را از روی زمین برداشت.

—خواست کجاست؟...فردا باید بریم دانشگاه.

خمیازه ای کشیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم.

—باش.

دستم را بلند کرد و با حالت بامزه ای به چشمانم خیره شد.

ارسالان خنده ی آرامی کرد.

—بزار بخوابه زنده لازمش داریم.

دوباره دستم را روی صورتم گذاشتم و برای تأیید حرفش گفتم :

—راست میگه نیما اگه من بمیرم این جنه میاد بالاسرت.

—پس بگیر بکپ تا به کشتن ندادی مارو.

خنده ی دیگری کردیم و سکوت بر محیط حاکم شد.

خسته تر از آنی بودم که طبق روال هرشب به مشکلاتم فکر کنم و ترجیح دادم

با بستن چشم هایم در آغوش شیرین خواب فرو بروم.

\*\*\*

خمیازه ی طولانی ای کشیدم و دستانم را به اطراف باز کردم.

—اه...لااقل جلوی دهنت رو بگیر چندبار بهت بگم؟.

با اعصاب خوردی دستی به پلک هایم کشیدم ، نمیدانم چرا بعد از ده ساعت

خواب هنوز هم خسته بودم.

نگاهم را در محیط چرخاندم ، همیشه شلوغی بیش از حد حیاط دانشگاه روی

اعصابم بود. چشمانم بین افراد در گردش بود که ناخواسته روی بوفه ی

دانشگاه ثابت ماند.

لبخندی زدم و به سمت نیما چرخیدم.

—داداش بی زحمت میری یه نوشیدنی بگیری؟

کلافه سرش را از داخل کتاب بیرون کشید و سیاهی خم‌شگین نگاهش را در نگاهم قفل کرد.

— اگه بعدش بزاری این لامصب رو بخونم میگیرم.

لبخند دندان نمایی زدم و به پستی آهنی نیمکت تکیه دادم.

— آره چرا که نه.

خمیازه دیگری، اجازه‌ی صحبت بیشتر را بهم نداد. چشمانم را با خستگی روی هم گذاشتم، این چرت زدن‌های کوتاه و گرمی بیش از حد پلک‌هایم آرامش شیرینی را بهم می‌داد.

— آقای امیری.

آهسته لای پلک‌هایم را باز کردم و با دیدن دوباره‌ی خانم حمیدی اخم‌هایم را درهم فرو بردم.

بعد از کمی دقت به سر تا پایش اخم‌هایم کم‌کم باز شد و نگاهم رنگ تعجب به خود گرفت.

چند بریدگی در پیه‌شانی‌اش همراه با جای کبودی زیر چشم را ستش حسابی در ذوق میزد و معلوم بود با عجله لباس‌هایش را به تن کرده بود زیرا آشفتگی از سر و رویش می‌بارید.

— مشکلی پیش اومده خانم حمیدی؟

لب‌هایش لرزید اما با حبس کردن نفشش، سعی کرد خودش را عادی نشان دهد.

از حرکاتش میتوانستم بفهمم که اتفاق بدی برایش افتاده بود.

— میتونم باهاتون صحبت کنم؟

نگاهم را از روی کبودی های میچ دستش گرفتم و خودم را کمی کنار کشیدم تا روی نیمکت بنشیند.

آهسته کنارم نشست و با کمی ترس به نقطه ی نامعلومی خیره شد. سرم را به طرف بوفه چرخاندم ، نیما کنار دختری ایستاده بود و مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند. کمی دقت کردم که متوجه شدم این همان دختری است که نیما بهش شماره تلفن داده بود.

\_من اوادم تا ازتون کمک بخوام.

توجهم دوباره به خانم حمیدی جلب شد.

\_بینید خانم حمیدی. ...

میان حرفم پرید.

\_لطفا بهار صدا کنید.

با بی خیالی نگاهم را ازش گرفتم و به کتاب بینمان خیره شدم.

\_بهار خانوم من نمیتونم کمکی در اون زمینه به شما بکنم.

عنوان کتاب را خواندم <سرنوشت یک مرد>.

لبخند نصفه نیمه ای زدم ، از کی تا حالا نیما کتاب میخواند؟ آن هم رمان !

با صدای پوزخند زدنش نگاهم را به نیم رخش دوختم.

\_این دفعه من برای یه مشکل بزرگ تر پیشتون اوادم.

اخم هایم را ناخواسته درهم گره خورد.

\_چه مشکلی؟

به طرفم برگشت و با ناامیدی به چشمانم خیره شد.

هیچوقت تا این حد شکسته و مستصل ندیده بودمش.

\_\_خب ما... ما با یه رابط ارواح تماس داشتیم... من و دوستانم. ...

با ساکت شدنش، اخم‌هایم درهم فرو رفت، یسری حد سایی از همین اول

حرفش در ذهنم ایجاد شد اما باید از زبان خودش میشنیدم.

\_\_خب؟

اشک‌های نشسته در چشمانش و سرخی نگاهش، مطمئنم کرد حرف‌هایی

که می‌خواهد بزند دروغ نیست و از سر ناچاری سراغم آمده بود.

\_\_ما یه چیزی احضار کردیم... اولش خوب پیش رفت اما اون... اون دیگه

نرفت. ...

سرش را پایین انداخت، قطره‌های اشک روی مانتوی سبز کمرنگی که پوشیده

بود چکید.

\_\_از اون وقت تا حالا داره هم من هم خانوادم رو ازار میده. ....

بین حرفش پریدم و با تعجب پرسیدم :

\_\_چرا خانوادتون؟ با عقل جور در نمیاد.

با دستمال کاغذی مچاله شده‌ای که در دست داشت، رد به جا مانده از اشک

هایش را پاک کرد.

\_\_چون... اونام تو جلسه احضار بودن.

از شدت تعجب ابروهایم بالا رفت.

چیزی نگفتم و به روبه رویم خیره شدم.

نیما در حالی که دوتا لیوان در دست هایش گرفته بود به سمت ما حرکت میکرد.

تی شرت سفید یقه گردی که پوشیده بود چهره اش را بیشتر در نمایش گذاشته بود.

چشمان سیاهش در کنار بینی کوچک و لب های متوسطش چهره ی جذاب مردانه ای را به او هدیه داده بودند.

لبخند کوچکی روی لب هایم جا خوش کرد، او بدون شک بهترین و صمیمی ترین دوستی است که در دنیا دارم.

با صدای سرفه ی بهار به خودم آمدم و به سمتش چرخیدم.  
\_هواسم پرت شد، متاسفم.

ابرو هایش کمی درگیر شد اما چیزی نگفت.

به دست مشت شده اش نیم نگاهی انداختم و سپس در چشمان منتظرش دقیق شدم.

\_با شه... نمیتونم قول بدم که صددر صد کمکتون میکنم اما هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.

لبخند گشادی زد که دندان های سفیدش را نمایان کرد.

\_ممنونم پس بعد از کلاس منتظرتونم تا ببرمتون خونه.

نیما به نیمکت رسید و مشغول سلام و علیک با بهار شد.

لب هایم را محکم روی هم فشردم، نمیخواستم جلوی نیما درباره رفتن به خانه ی حمیدی بحث کنم.

با رفتن بهار ، نیما کنارم نشست و لیوان یکبار مصرفی را به سمتم گرفت.

با دیدن شیر کاکائو لبخند محوی اخم‌هایم را گشود.

— کلک می‌خوای بری خونه این دختره چیکار؟

خنده‌ی مرموزی کرد و با چشمان منتظرش که شیطنت‌آزش می‌بارید ، بهم خیره شد.

نگاه خمشگینی بهش انداختم که اینبار بلندتر خندید.

— هیس با آبرومون رو بردی... ببینم خودت با اون دختره چی پچ پچ می‌کردی؟.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد و به پشت تکیه داد.

— کدوم دختره؟... تارا رو میگی؟ درباره خونه بهش گفته بودم می‌گفت یکی پیدا کرده.

خنده‌ی منظور داری کردم و به ساعت مچی‌ام خیره شدم.

— اره خر خودتی... پاشو کلاس شروع میشه الان.

یک نفس تمام محتویات لیوانش را سر کشید و لیوانش را روی زمین انداخت. خم شدم و لیوانش را برداشتم.

همیشه از شلختگی و بی‌نظمی نیما حرصم می‌گرفت البته جالب اینجاست که خودم هم چندان آدم منظمی نیستم.

لیوان‌ها را داخل سطل زباله انداختم و با سرعت به طرف نیما راه افتادم.

\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و به خانه دوبلکس و مدرن رو به رویم نگاه کردم.

رنگ سفید و طلایی که در نمای خانه به کار رفته بود، زیبایی و صف ناپذیری را به تماشا می‌گذاشت.

با ایستادن بهار در سمت راستم، از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به چهره‌ی ترسیده و رنگ پریده‌اش انداختم.

—خب بهار خانم. ...

به نیم رخم خیره شد و منتظر ماند.

آب دهانم را قورت دادم و بی توجه به او به طرف در راه افتادم.

—اگه اشتباه نکنم گفتین شما همراه خانواده و دوتا از دوستانتون این جلسه را برگزار کردین؟

سرش را به معنی بله تکان داد و همانطور که به طرفم می‌آمد، کلیدش را از کیف سبز رنگش بیرون کشید.

—آره و همشون داخل منتظر مونن.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

باورم همیشه که دوباره سراغ این جریانات برگشتم.

با باز شدن در به طرف داخل راه افتادیم، مسیری که به سمت ورودی خانه میرفت از بین درختان بلندی عبور میکرد و گل‌های رنگین اطرافمان، صحنه‌ی زیبایی را ساخته بود که ناخودآگاه حس خوبی را بهم منتقل کرد.

به در ورودی خانه رسیدیم و بعد از در آوردن کفش‌هایمان، وارد خانه شدیم. جلوتر از من به سمت پذیرایی راه افتاد.

استرس تمام جانم را گرفته بود و باعث شده بود نتوانم درست نفس بکشم.

فضای خانه به شدت سنگین بود.

وارد پذیرایی شدم و به جمعی که روی مبل های سلطنتی سفید رنگی نشسته بودند، نگاه گذرای انداختم.

زوج پیری در کنار پسر بیست ساله ای یک طرف و دو دختر هم سن و سال بهار سمت دیگر نشسته بودند.

سلام کردم و روی مبل تک نفره ای نشستم و دسته ی طلایی رنگش را میان انگشت هایم محکم قفل کردم.

تمام حاضرین با صدای آهسته ای جوابم را دادند.

نگاهم را در سالن چرخاندم، پنجره ی بزرگی در سمت چپ قرار داشت که پرده ی حریر سفید رنگ زیبایی آن را تزئین کرده بود.

\_\_بابا... آقای امیری در رابطه با مشکلمون لطف کردن و تشریف آوردن.

پدرش با قدردانی بهم خیره شد و سرش را تکان داد.

در جوابش لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.

نفس عمیقی کشیدم، نمیدانم از کجا باید شروع کنم خیلی وقت بود که از این کارها نمیکردم.

\_\_خب میخوام از اول همه چیز رو بدونم... از جلسه احضار شروع کنید.

آقای حمیدی تکانی به خودش داد و کمی صاف تر نشست.

\_\_من چندوقت پیش خواب برادر مرحومم رو دیدم و بعد از چندوقت که از

اون خواب گذشت همیشه یادش توی ذهنم پررنگ بود، تا اینکه فهمیدم بهار

و دوستاش میخوان روح احضار کنن و بقیشم فکر کنم خودتون بدونید.

کمی به جلو خم شدم و جدی در چشمان بهار خیره شدم.

\_دلیل شما برای احضار روح چی بوده؟  
 آب دهانش را قورت داد و با استرس واضحی دست هایش را بهم مالید.  
 \_خب ما... یعنی من و فرشته و سیما... برای هیجانش اینکار رو کردیم.  
 یکی از ابروهایم را بالا بردم و با تمسخر بهش خیره شدم.  
 \_هیجان؟... این اصلاً کار درستی نبوده که شما انجام دادین، منظورم همتونه.  
 لیوان آب پرتغالی که روی میز بود را گرفتم.  
 اعصابم را خورد کردند، آخر کدام آدم عاقلی همچین کاری می کرد؟  
 کمی از نوشیدنی خوردم تا گلویم تر شود.  
 \_چندتا از شدیدترین اتفاقاتی که براتون پیش اومده رو میخوام بشنوم.  
 اینبار برادر بهار پیش قدم شد.  
 \_دو یا سه روز پیش، ساعت یک شب بود... از خواب بیدار شدم تا برم آب  
 بخورم، از پله ها که پایین میومدم دیدم صدای خنده میاد. ...  
 دست هایش را مشت کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد :  
 \_کنجکاو شدم و صدا رو دنبال کردم تا به پذیرایی یعنی همینجا رسیدم، یه  
 نفر که انگار چادر سیاهی رو سرش انداخته بود روی زمین نشسته بود و  
 میخندید... وقتی متوجه من شد از روی زمین بلند شد، من تا قد و هیكلش رو  
 دیدم سریع به طرف اتاقم دویدم.  
 لیوان در دستم را روی میز گذاشتم و دقیق تر بهش خیره شدم.  
 \_مگه قد و هیكلش چجوری بود؟

ترس را از چشمانش میتوانستم بخوانم ، بدون شک با موجود ترسناکی سروکار داشتم.

\_\_خیلی قد بلند و خیلی هیکلی.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم.

اینبار یکی از دوست های بهار شروع به صحبت کرد.

\_\_برای منم چندتا اتفاق افتاده ، من دیروز تو باغ همراه بهار مشغول قدم زدن بودیم ، بهار رفت داخل تا تلفنش رو بیاره...من زیر یه درخت نشسته بودم که یکدفعه یکی از بالای سرم موهام رو کشید و من رو از زمین بلند کرد. ... ساکت شد و با دستمال کاغذی چندقطره اشکی که روی صورتش جاری بود را پاک کرد.

با این تعریف هایی که میکردند خودم هم ترسیدم چه برسد به آن‌ها!

از فکرم خنده ام گرفت اما با سرفه ای کنترلش کردم.

\_\_خب من قبلا هم خدمت خانم حمیدی عرض کردم که ممکنه به جای روحی که منتظرشین ، ارواح غیر انسانی جواب احضار شمارو بدن.

\_\_اما ما برادرم رو فقط صدا کردیم.

به آقای حمیدی خیره شدم ، چقدر آدم میتواند بی فکر باشد که با نداشتن حداقل اطلاعات کاری به این خطرناکی رو انجام دهد.

\_\_وقتی شما میخواید روحی رو احضار کنید...یه راه ارتباطی با دنیای دیگه باز میکنید که همه میتونند اون راه رو ببینند و جوابتون رو بدن.

سکوت مرگباری بر جمع ساکن شد ، هیچکس جرعت حرف زدن نداشت.

\_\_که از شانس بد شما یه روح پلید یا یه ابلیس پاسخ شمارو داده.

\_\_ یعنی چی؟

جدی تر از قبل نگاه سردی به چشمان ترسیده ی خانم حمیدی انداختم.

\_\_ یعنی آوردنش اینجا و بهش اختیار دادن هرکار میخواد بکنه.

نفسش درجا در سینه حبس شد و با چشم های گرد شده ای به طرف شوهرش که با شوک من را خیره نگاه میکرد ، برگشت.

\_\_ شما مطمئنید؟

به چهره ی برادر بهار خیره شدم و بدون حرف ، سرم را به علامت بله تکان دادم.

ترس شدیدی آشکارا در چهره ی تک تکشان موج میزد.

به بهار خیره شدم که با چشم های بسته و چهره ی پر از اندوهی با خودش کلنجار میرفت.

تا حدودی حقش بود زیرا بارها بهش هشدار دادم که آخر راهی که میرود چیست.

\_\_ نگران نباشید احتمالا میشه مشکلتون رو حل کرد.

\_\_ احتمالا؟

به چهره ی عصبی و ناراحت آقای حمیدی خیره شدم.

\_\_ بله، احتمالا!

با اخم بهش خیره شدم تا دیگر با آن لحن حق به جانبش صحبت نکند.

یکی نیست بگوید مرد حسابی تو گند زدی حالا من تمیزش کنم؟

اصلا نباید می آمدم تا حساب کار دستشان می آمد.

جا شعمی طلایی رنگی که روی میز بود تکان آهسته ای خورد.  
با نگاه دو به شکی به چهره ی افراد در سالن خیره شدم، گویا آن‌ها هم متوجه  
ی تکان خوردن جاشعمی شده بودند.

\_ شما هم دیدین آقای امیری؟

به دختر دیگری که صدایم زده نگاه کردم و سرم را تکان دادم.  
همه ترسیده بودند، حتی خود من هم دست کمی از بقیه نداشتم، بدترین  
مشکل ماجرا اینجا بود که تمام امیدها به من بود!  
عرق سرد کف دست هایم را با شلووارم پاک کردم.

\_ آیا کسی به غیر از ما اینجااست؟

صدای نفس های کشداری که در سالن پخش شده بود حسابی عصبی ترم  
میکرد.

\_ اگه اینجا هستی من رو متوجه خودت کن.

و باز هم هیچ صدایی جز نفس نفس زدن های جمعیت حاضر در سالن به  
گوش نرسید.

دستم را داخل جیبم بردم، شیشه ی کوچکی که داخلش آب مقدس بود را  
بیرون کشیدم و در مشت من نگه داشتم.

لعنتی! تپش های دیوانه وار قلبم حسابی مضطربم کرده بود، آخر یکی نبود  
بگوید توی خر این وسط چه کاره ای؟

سایه ای، آرام سالن را فرا گرفت.

تمامی نگاه‌ها به سمت پنجره دوخته شد که پرده آرام آرام در حال باز شدن بود  
و به دلیل زخیم بودنش اجازه ی عبور نور را نمیداد.

چند لامپ کوچکی که روشن مانده بود همزمان اتصالی کردند و با هربار روشن ، خاموش شدنشان میزان استرسم را صدبرابر میکرد!  
\_ آقای امیری لطفا یه کاری کنید.

صدای گریه ی آرام یکی از دوست های بهار بلند شد.  
به آقای حمیدی که ازم درخواست نشان دادن واکنشی کرده بود خیره شدم.  
\_ لطفا همه سر جاشون بمونن و کسی حرف نزنه.  
لامپ ها به یکباره خاموش شدند و سالن در تاریکی فرو رفت و تنها منبع نور موجود ، نور خورشیدی بود که با لجاجت سعی میکرد از پرده عبور کند اما موفق نمیشد.

همان نور کم باعث میشد تا حدی اطرافم را ببینم.  
صدای کشیده شدن جا شعمی روی شیشه ی میز باعث شد که دوباره تمامی نگاه ها معطوف میز شود.

یکی از دو شمع ، خود به خود آتش گرفت و چند ثانیه بعد دومی هم روشن شد.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم حالت جدی چهره ام را حفظ کنم اما خودم هم میدانستم اگر همینطور پیش رود ، مبلی که رویش نشستم خیس میشد.

\_ ازت میخوام تمومش کنی ، این خانواده تورو احظار نکردن...از اینجا دور شو.

خانم حمیدی ناگهان به تته پته افتاد ، به چهره اش نگاه کردم.

چشمان گشاد شده اش به آن طرف سالن دوخته شده بود، مسیر نگاهش را دنبال کردم و به سمت تاریکی خیره شدم.

در دل تاریکی هیبت بزرگی خود نمایی میکرد.

از روی صندلی بلند شدم و بسم الله ای گفتم.

اما موجود از سر جایش هم تکان نخورد.

حس ترسناکی بهم میگفت که نگاهش را به من دوخته و همین کافی بود تا توی دلم خالی شود.

همانطور بهش خیره شدم، راستش جرعت تکان خوردن نداشتم.

با برداشتن گام اولش به سمت ما، ناخودآگاه گامی به عقب برداشتم.

صدای جیغ دخترها بلند شد و سرعت آن موجود بیشتر!

—لطفا یکاری بکنید آقای امیری.

از گوشه ی چشم به چهره ی ترسیده تک تکشان خیره شدم.

حال و روز من هم از آن‌ها بهتر نبود، با حس نزدیک تر شدن موجود، هواسم را جمع کردم و توجه ام را کامل بهش دوختم.

بطری را میان انگشت هایم فشردم و منتظر ماندم.

این تنها فکر یا حتی شانسم برای فرار از این جهنم بود.

با برداشتن گام دیگرش، با سرعت در بطری را برداشتم و تمام محتویاتش را روی بدنش ریختم.

بعد از چندثانیه، صدای فریاد ترسناک و گوش خراشی بلند شد.

با صدای شکستن شیشه به طرف پنجره برگشتم و به خورده شیشه های روی زمین خیره شدم.

پرده ها با شدت تکان میخورند و صدای افتادن وسایل های خانه بر روی زمین ، محیط را پر از استرس میکرد.

\_ همه سریع از خونه برین بیرون.

با تموم شدن حرفم ، همگی با سرعت به طرف در خروجی حرکت کردند.

\*\*\*\*

\_ نمیدونم نیما... به کمکم احتیاج داشتن وگرنه نمیرفتم.

ابتدای فرش را جمع کرد ، به تقلید از او همان کار را تکرار کردم.

\_ به نظرم نباید میرفتی ، یعنی فقط تو نیستی که... صد نفر دیگه ام تو این شهر هستن.

شروع به لوله کردن فرش کردیم.

اسباب کشی از یک طرف و مشکل خودم از یک طرف دیگه ، حسابی انرژی ام را میگرفت و حالا هم این مشکل جدید!

نمیدانم چرا همیشه زندگیم سر تا سر مشکل به وجود می آید.

نیما مشغول چسب زدن بر روی فرش شد ، با خستگی خودم را روی مبل انداختم و دراز کشیدم.

با بستن چشم هایم حس خوبی در سرم پیچید.

\_ حالا میخوای چیکار کنی آیدن؟

حالا میخواستم چه کار کنم؟ خنده دار است که حتی خودم هم نمیدانم ، واقعا بعضی اوقات فکر مرگ حس شیرینی دارد اما از جهنم هم میترسیدم ، مطمئناً من را در بهشت راه نمیدهند!

از فکرم خنده ام گرفت ، خستگی به اعصابم فشار آورده و افسار اعصابم را در دست نداشتم.

\_دیوونه شدی؟ چرا میخندی؟.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم.

\_خب نمیدونم ، باور کن هرچندبار که پرسشی بارم میگم نمیدونم...میشه بینخیال بشی؟

\_باشه بابا ، چرا عصبی میشی؟.

جوابش را ندادم و مشغول فکر به دو روز پیش شدم.

صدای فریادی که در خانه پیچید ، خیلی عجیب بود.

ترسناک و دلهره آور اما به آن هیبت چنین صدایی نمیامد.

با ضربه به دستم خورد از فکر بیرون آمدم ، دستم را برداشتم و به مهران خیره شدم.

\_سلام کی اومدی؟

کت و کیفش را روی مبل تک نفره انداخت و خودش هم روی مبل کناری اش نشست.

خستگی از سررویش میبارید.

\_سلام ، تازه اومدم.

نیما با سینی فلزی که در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد و روی فرش کوچکی که زیرمان بود نشست ، بخاطر اسباب کشی تمام فرش ها را جمع کرده بودیم.

\_کی بریم خونه ای که پیدا کردی ببینیم.

نیمایوان چایی اش را از داخل سینی برداشت و در حالی که محتوباتش را در نعلبکی میریخت به مهران چشم دوخت.

\_ هروقت که خودتون بگین ، کلیدش را از صاحبخونه گرفتم.

ابرویی بالا انداخت و با تعجب همراه کمی تمسخر به نیما گفت :

\_ هنوز پول نداده بهت کلید دادن؟

بدون توجه به لحن مهران جرعه ای نوشید.

\_ صاحبخونه اش آشناست.

\_ آها.

بی توجه به بحثشان دوباره به مشکل خانواده ی حمیدی فکر کردم ، باید با ارسالان میرفتم تا اگر اوضاع به جاهای باریک کشیده میشد لااقل تنها نمانم.

\*\*

با باز شدن در خانه ، جلوتر از بقیه وارد شدم.

به راهروی باریک رو به رویم که کمی کثیف بود خیره شدم.

در حالی که تار عنکبوتی را از روی دیوار برمیداشتم به طرف نیما که تازه در را بسته بود ، برگشتم.

\_ چندوقته کسی اینجا زندگی نمیکنه؟ خیلی کثیفه.

راهرو را طی کردیم و به پذیرایی بزرگ و دلپازی رسیدیم.

پنجره ی بزرگی در سمت راست خانه بود که نور خانه را در روز تأمین میکرد.

به طرف دودری که رو به رویمان بود راه افتادم.

اولی اتاق خواب بود ، وارد شدم و نگاهم را در اتاق چرخاندم.

پنجره ای که در اتاق بود ، حیاط پشتی خانه را به نمایش می‌گذاشت و سمت دیگر اتاق را کمد دیواری تشکیل می داد.

از اتاق بیرون آمدم و در دیگر را باز کردم با دیدن دستشویی سرم را تکان دادم و در را بستم.

ته پذیرایی راهروی دیگری بود که انتهایش آشپزخانه بود.

\_\_ نیما حموم کجاست؟

خنده ای کرد و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

\_\_دوتا در داخل آشپزخونس که یکیش حمومه اون یکی هم میره به حیاط پشتی

که میتونی تو باغچه هاش گل و گیاه بکاری.

ابرویی بالا انداختم و به سمت مهران چرخیدم.

\_\_ خب نظرت؟

کنار پنجره ایستاد و به حیاط خیره شد.

\_\_به نظر من عالیه...بدون هیچ سرو صدا و مزاحمتی ، تازه با پولی که تو داری

اینجا بهترین جای ممکنه.

سرم را تکان دادم و دست به سینه به چهره ی منتظرش خیره شدم.

\_\_پس میام همین جا.

\*\*\*

\_\_شاید مجبور بشیم از راه های دیگه اقدام کنیم.

از ماشین جلویی سبقت گرفتم و به سرعتم افزودم.

\_\_یعنی چه راهی؟

دستی به موهای بلندش کشید و به بیرون خیره شد.

\_اگه هرکاری کردیم و جواب نداد شاید بتونی که. ...

با عصبانیت دستم را روی بوق فشردم و از گوشه ی چشم نگاهی گذرا بهش انداختم.

\_نه ارسلان، اصلاً بهش فکرم نکن.

رو به روی خانه ی حمیدی ترمز کردم و بعد از خاموش کردن ماشین به طرف ارسلان برگشتم.

\_من دیگه هیچوقت و به هیچ قیمتی وارد بُعد دیگه ای نمیشم.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و از ماشین پیاده شد.

ناراحت شد، به سادگی از چهره اش مشخص بود اما هر صحبتی درباره ی این مسئله به شدت عصبی ام میکرد.

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و از ماشین پیاده شدم.

در را قفل کردم و به طرف ارسلان که رو به روی در ایستاده بود، راه افتادم.

\_خودشون کجان آیدن؟

چانه ام را به معنی نمیدانم تکان دادم و چند ضربه ی محکم پشت سرهم به در زدم.

بعد از چند دقیقه در باز شد و برادر بهار ما را به داخل دعوت کرد.

وارد حیاط شدیم و با یکدیگر دست دادیم.

\_تنهائید آقای حمیدی؟

به طرف خانه حرکت کرد و ما هم پشت سرش راه افتادیم.

\_لطفاً بابک صدام کنید و در جواب سوالتون، نه پدر و خواهرم هم هستن.

بعد از تمام شدن حرفشان ، نگاهم به بهار و پدرش افتاد که از روی نیمکتی در کنار مسیر بلند شدند ، بخاطر بوته بزرگ رزی که کنار نیمکت بود ، نتوانستم همان اول متوجه حضورشان بشوم.

بعد از سلام و احوال پرسی به طرف خانه حرکت کردیم.

آقای حمیدی جلوتر از همه حرکت کرد تا در را باز کند.

وارد خانه شدیم و مسیری را که به پذیرایی میرفت را طی کردیم.

بعد از آن روز ، سالن همان گونه مانده بود اما چیزی که تعجب همه را برانگیخت چپه شدن مبل ها و پاره شدن پرده ها بود.

\_انگار خیلی عصبانیش کردی آیدن.

قدم هایم را از بین شیشه خورده های پخش زمین برداشتم و به پنجره کمی نزدیک شدم.

\_هیچ شیطانی خوشش نمیاد یه چیز مقدس بهش نزدیک بشه.

لبخندی زد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

صلییش را از گردنش باز کرد و به طرف آقای حمیدی برگشت.

\_شما و بچه هاتون اگه خواستین میتونید بیرون باشین.

آقای حمیدی که ظاهرا حرف ارسال را به منظور گرفته بود ، اخم هایش را درهم کشید و مبل تک نفره ای که کمی کج شده بود را صاف کرد.

\_ما مشکلی نداریم.

روی مبل نشست و با غرور به ارسال خیره شد.

ارسالان شانه ای بالا انداخت و بی توجه به او کتابی که در دست داشت را باز کرد.

کیفم را باز کردم و یکی از بطری های کوچک آب مقدس را بیرون کشیدم.  
 نفس عمیقی کشید ، صلیب اش را جلوتر از خودش گرفت.  
 \_به نام پدر ، پسر و روح القدس.  
 توجهم را به کار خودم دادم ، در بطری را باز کردم و شروع به پخش کردنش در  
 اطراف سالن شدم.  
 ناگهان صدای ناله ای بلند شد.  
 ارسلان از گوشه ی چشم بهم نگاهی انداخت ، با تکان دادن سرم مطمئنش  
 کردم .  
 تکه کاغذی را از جیبم بیرون کشیدم ، دعایی که باید میخواندم روی آن نوشته  
 شده بود.  
 لب هایم را تر کردم و با استرس اطراف را از نظر گذراندم.  
 حسی بهم میگفت کار به این سادگی نبود.  
 \_بسم الله الرحمن الرحيم. ...  
 شروع به خواندن دعا کردم.  
 بهار که گویی چیزی نظرش را جلب کرده باشد به عقب چرخید.  
 چند ثانیه بعد شخصی پای راستش را کشید ، بعد از افتادنش روی زمین تا  
 انتهای سالن روی زمین کشیدش.  
 جیغ گوش خراشش در فریاد ترسیده برادرش گم شد.  
 ارسلان همانطور که دعا میخواند با صلیب به بهار نزدیک شد که نیرویی با  
 قدرت به طرف دیوار پرتابش کرد.

چشمانم از ترس گشاد ماند که با صدای فریاد دوباره ی بابک به طرفشان چرخیدم.

صندلی ای که آقای حمیدی رویش نشسته بود به صورت معلق در هوا مانده بود که با چرخیدنم ، محکم به طرف دیوار پرت شد.

بابک هم بیهوش روی زمین افتاده بود ، تنها کاری که ازم برمیامد این بود که سریع تر متن دعا را بخوانم.

تنها پنج خط تا آخر دعا مانده بود که مبل سه نفره ای که وسط سالن چپه شده بود ، به طرفم پرتاب شد.

با برخورد مبل به بدنم ، روی زمین افتادم و کاغذ از دستم رها شد. بهار تکانی خورد و فریاد ترسناکی کشید.

از سر جایم بلند شدم و لنگان لنگان به طرفش حرکت کردم ، بازوی چپم به شدت تیر می کشید.

به بالا سرش که رسیدم از ترس مو به تنم سیخ شد.

چشم هایش کامل باز بود و مردمکی میان سفیدی اش نداشت.

قدمی به عقب برداشتم که صدای ارسلان به گوشم رسید.

\_داره تسخیرش میکنه آیدن ، باید نجاتش بدی.

حتی فکرش هم ترسناک بود که بخوام چنین کاری بکنم.

ارسلان خودش را روی زمین جلو تر کشید.

\_تعلل نکن آیدن ، داره از دست میره.

با قدرت دست هایم را مشت کردم ، حق با ارسلان بود ، باید نجاتش می دادم

یا حداقل سعی خودم را می کردم.

روی زمین به پشت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

\_هوام رو داشته باش ارسلان.

\_نگران نباش.

تمام تلاشم را کردم تا خونسرد باشم ، به آرامش نیاز داشتم...چیزی که اصلا در این اطراف وجود نداشت.

نفس عمیقی کشیدم ، از شدت ضربان قلبم کمتر شد.

باید سریع تر یک کاری انجام می دادم ، بدون شک هر لحظه درنگ اوضاع را سخت تر می کرد.

با حس سر شدن انگشت های پاهایم ، ناخودآگاه در میان تاریکی افکارم غوطه ور شدم.

با هر دم و با زدمم محدوده ی سر شدن بدنم بیشتر میشد.

با حس گنگ شدن صداهای اطرافم ، تاریکی هوشیاری ام را سلب کرد.

\*\*\*

آرام پلک هایم را گشودم ، به ارسلان خیره شدم که با نگرانی نگاهش را بین من و بهار می گرداند.

عجیب بود ، دیگر دردی در بازو ام حس نمی کردم.

نشستم و به اطراف خیره شدم ، حس خوبی نداشتم.

به عقب نگاهی انداختم و با دیدن خودم که روی زمین دراز کشیده ام ، ترسی در دلم نشست...دیگر در جسمم نبودم!

بلند شدم ، به بهار نگاه کردم که روی زمین در حال تکان خوردن بود ، بالای سرش ایستادم و با دستم پیشانی اش را لمس کردم.

نور سیاه‌رنگی دستم را پس زد، به مسیر نور خیره شدم که همانند طنابی در هوا معلق بود و از سالن خارج میشد.

به دنبال نور از سالن خارج شدم، فضای تاریک خانه حسابی نگرانی ام را تشدید می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفتم، نور به داخل یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا میرسید. زیر لب خدا را صدا زدم و وارد اتاق شدم و با دیدن بهار در آن شرایط نفسم در سینه حبس شد.

جن سیاه‌رنگی بالای سرش ایستاده بود و دستش را تا آرنج در دهان بهار فرو کرده بود، قصدش تسخیر بهار نبود... او در حال کشتنش است! با احساس حضورم سرش را بالا گرفتم، پوست تنش تماماً سیاه بود و فقط در صورت اش دو جفت چشم سبز لجنی عمودی و دهانی که تنها همانند شکافی دیده میشد، بود.

دستش را از دهان بهار بیرون کشید و انگشت اشاره اش به سمت من گرفت. زهره ام از ترس ترکید من خیلی وقت بود که دیگر از این کار ها نمیکردم، حس پشیمانی تمام وجودم را فرا گرفته بود و این را به خوبی احساس میکردم. با سرعت زیادی به طرفم آمد و قبل از آنکه بتوانم کاری انجام دهم، دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و به دیوار کناری کوباندم.

سعی کردم دست هایش را از دور گردنم باز کنم اما قدرتش چند برابر من بود. به چشمان بی‌روحش خیره شدم که در حال تار شدن بود، قدرت انجام کاری را نداشتم... من ضعیفم ضعیف تر از آنچه که فکرش را میکردم.

\_ خداوند همیشه همراه توست، خداوند بخشنده و تواناست. ...

با شنیدن صدای ارسلان چشم هایم را گشودم ، ناآرامی را در صورتش می دیدم.

\_با نیروی خداوند خودت را نجات ده که او حافظ بندگانست. ...

این متن دعای ارسلان بود . صدایش که هر لحظه به گوشم می رسید ، من را قوی تر و شیطان رو به رویم را ضعیف تر می کرد.

مشت محکمی به صورتش کوباندم که چندقدمی عقب تر رفت.

\_او شیطان را حقیر شمورد و از درگاهش راند. ...

به طرفش رفتم و لگد محکمی به شکمش کوباندم.

به دیوار پشت سرش برخورد کرد و روی زمین افتاد ، ارسلان همچنان در حال خواندن دعا بود و هر لحظه او را ضعیف تر می کرد... حالا نوبت من بود تا کار را تمام کنم.

به طرف اش حرکت کردم و از روی زمین بلند اش کردم ، به دیوار کوباندمش و محکم گلویش را فشردم و همزمان مشغول خواندن دعایی شدم که ارسلان میخواند.

با حس کردن بی حرکت شدن اش ، دست هایم را برداشتم و جسم اش روی زمین سقوط کرد.

به بهار خیره شدم ، باید روح اش را به سمت جسم اش هدایت می کردم.

از روی زمین بلندش کردم ، چشم هایش بی رمغ باز شد.

انرژی زیادی ازش گرفته شده بود ، آن روح غیر انسانی حسابی تضعیف اش کرده بود.

از پله‌ها پایین آمدم و به طرف سالن حرکت کردم. روحش را دقیقاً روی بدنش خواباندم، به جسم خودم خیره شدم که از بینی ام خون آمده بود، ارسالان با نگرانی اسمم را فریاد می زد. گامی به سمت جسمم برداشتم که لگد محکمی به پهلویم خورد و به طرف دیگر سالن پرت شدم. از روی زمین بلند شدم و عقب چرخیدم تا ببینم چه کسی بهم حمله کرد که با دیدن دوباره اش مو بر تنم سیخ ماند. چندسالی بود که ندیده بودم اش، هنوز هم همان قدر عصبانی بود. سرخی تن عریاننش با چشمان زرد رنگ عصبی اش را هرگز از یاد نمیبرم. به طرفم حمله ور شد و با ناخن اش چنگی به سینه ام کشید که باعث شد اینبار به گوشه‌ی سالن پرت شوم. با بلند شدنم از روی زمین، ضربه‌ی محکمی به صورتم زد که به آنطرف سالن، در نزدیکی جسمم پرت شدم. با حرکت دوباره اش به سمتم، از روی زمین بلند شدم. به جسمم خیره شدم که رد خون روی پیراهنم نمایان شده بود، باید سریع تر به جسمم برگشتم وگرنه کارم را یک سره میکرد. به نزدیکی ام رسید. از چشم هایش آتش میبارید، اگر کاری نمیکردم مطمئناً مرگم حتمی بود. به طرف جسمم دویدم، در یک قدمی اش، لگد محکمش در جانم نشست که باز هم به دیوار پشت برخورد کردم.

به پشت به دیوار تکیه دادم ، انرژی ام تمام شده بود... من هیچوقت حریف او نمیشدم.

بالای سرم ایستاد... بی شک از مردنم لذت میبرد.  
پلک هایم دیگر قدرت باز ماندن نداشتن ، نمیخواستم وقتی در حال نابودی روحم است مرگ خود و نابودی جسمم را به چشم ببینم.  
با شنیدن دوباره ی صدای ارسال و متن دعایش ، چشم هایم را باز کردم.  
سرش را با دستانش گرفته بود ، معلوم بود حسابی در حال اذیت شدن است.  
از غفلتش استفاده کردم و با جهشی به طرف جسمم پریدم .

\*\*\*\*

\_هیچوقت نباید سمت این کار میرفتی آیدن. ...  
صدایش بارها در ذهنم اکووار پیچید ، حق با اوست هیچوقت نباید دنبال این کار می رفتم.

واقعا هدفم چه بود ؟ زندگی عادی به دور از اجنه و شیاطین مگر چه ایرادی داشت ؟ کمکم به دیگران به قیمت نابودی زندگی خودم است.  
\_درسته هیجان داره اما واقعا کارت اشتباههست.

حتی نیما هم حق داشت ، زندگی من سراسر پر از اشتباه بود ، تصمیمات عجولانه و بی هیچ فکری در مورد آینده و بازخوردهای آن ، وضعم را اینطور کرده است.

\_ما انتخاب کردیم که به دیگران کمک کنیم آیدن ، مطمئن باش خدا همیشه در کنار مونه. ...

حرف‌های ارسلان همیشه آرام‌ش‌بخش روانم است اما واقعا در این مخمصه چرا حضور خدا را احساس نمی‌کردم؟

—تو عجیبی آیدن. ...

آیدن؟ چرا پدرم این اسم را روی من گذاشت؟ زاده‌ی آتش، حتی او هم من را انسان عجیبی می‌دانست.

دلم برای داشتن یک روز بدون دغدغه‌های فراطبیعی تنگ شده بود.

سرم از درد در حال انفجار بود، نمیدانستم چرا در این تاریکی گیر کرده‌ام؟ اصلا من کجا بودم؟ هیچی یادم نمی‌آید.

خستگی جسم و روحم را به خوبی احساس می‌کردم.

تنها یک سوال وجود داشت که بی جواب مانده است... این درد سرها کی تمام می‌شود؟

\*\*\*

با حس سوزش دردناک سینه‌ام، پلک‌هایم را آهسته باز کردم.

چرا در بیمارستان هستم؟

نگاهم را در اتاق چرخاندم، هیچکس غیر از خودم داخل اتاق نبود.

به سرم در دستم خیره شدم، چه اتفاقی افتاده است؟

به سختی دستم را به طرف کلید کنار تخت بردم و فشردم اش.

بعد از چند دقیقه، در اتاق باز شد و مهران همراه پرستاری وارد اتاق شد.

از چشم‌هایش دلخوری و عصبانیت به شدت معلوم بود.

نگاهم را ازش گرفتم و به پرستار میانه‌سال‌ی که مشغول چک کردن سرم بود، خیره شدم.

\_درد ندارین؟

چشم از لبخند تصنعی اش گرفتم و بی توجه به درد سینه ام با صدای ضعیفی گفتم :

\_نه.

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در ، مهران روی صندلی کنار تخت نشست.

بی هیچ حرفی به یکدیگر خیره شدیم.

\_خوبی؟

واقعاً خوب بودم ؟ جوابی برای سوال نداشتم.

\_نمیدونم.

سرش را به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاق برگرداند.

\_چیزی میخوری؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

\_چیشده مهران ؟ چرا تو بیمارستانم؟

بهم خیره شد ، تکیه اش را از صندلی گرفت و کمی بهم نزدیک تر شد.

\_یادت نمیاد؟... با ارسلان رفته بودین خونه ی اون یارو هم دانشگاهیت.

تازه یادم آمد ، پس باز هم از دستش گریختم ، اما تا کی؟

\_یادم اومد ، ارسلان کجاست؟

\_دو روزه ازش خبری ندارم ، گفت باید بره جایی اما سریع برمیگرده.

\_دو روز؟...مگه من چندوقته اینجام؟

از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره حرکت کرد.  
 با ناخن به جان لکه‌ی روی پنجره افتاد، معلوم است خیلی خودش را کنترل  
 میکند تا عصبانیتش را بروز ندهد.  
 \_یک هفته و سه روز.

پلک‌هایم از فرط تعجب بالا پرید، ده روز است که بیهوش در بیمارستانم؟  
 حتماً روحم خیلی انرژی از دست داده بود که به چنین وضعی افتادم.  
 \_کی مرخص میشم؟

\_نمیدونم اما فکر نکنم بیشتر از دویز اینجا بمونی.  
 \_میشه بری با دکتر صحبت کنی همین امروز مرخص بشم؟  
 دستش را پایین انداخت و به سمتم چرخید، نگاهش برایم از هزاران حرف تند  
 سخت‌تر بود.

بهش قول داده بودم که دیگر کار خطرناکی نکنم اما حالا با این وضع در  
 بیمارستان روی تخت افتاده‌ام، واقعا تأسف بار است.  
 \_خواهش میکنم.

سرش را تکان داد، بدون حرف دیگری به طرف در حرکت کرد و از اتاق خارج  
 شد.

به در خیره ماندم، مطمئناً تا مدتی باید با سرد بودن مهران کنار می‌آمدم اما  
 تمام فکرم پیش ارسال است که در این وضعیت من کجا رفته بود؟  
 داخل ماشین نشستم و در را بستم.

اخم‌های درهم‌اش جرأت حرف زدن را ازم گرفته بود، بهش حق می‌دادم پس  
 سعی کردم حرفی نزنم که اعصابش را خوردتر کند.

با سوزش دوباره ی سینه ام دستم را روی زخمم گذاشتم ، رد سه جای ناخن روی سینه ام ، یادگاری دیگر از دشمن خونی ام بود که تا دم مرگ دنبالم می آمد.

به جاده خیره شدم که متوجه شدم در راه خانه نیستیم.

— کجا میریم مهران؟

همانطور که به جلو خیره بود ، دنده را عوض کرد.

— خونه ات.

دوباره به جاده خیره شدم ، بی توجه به سبقت خطرناکی که از پراید سفید رنگ جلویمان گرفت دوباره بهش چشم دوختم.

— اما این مسیر خونه ام نیست.

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و نفسش را با حرص بیرون فرستاد.

— جنابعالی که توی هیروت بودی من و نیما اساساً رو بردیم خونه ی جدیدت.

زیر لب آهانی گفتم و سرم را پایین انداختم.

— خواهش میکنم قابلی نداشت.

— معذرت میخوام هواسم نبود ، ممنونم.

سرش را تکان داد و دوباره سکوت عذاب آور در ماشین حاکم شد.

رو به روی خانه ترمز کرد ، از ماشین پیاده شدم و به نمای خانه خیره شدم.

سرامیک های سفید خانه با در سفید دولنگه ی آهنی ، ظاهر خانه ی جدیدم را میساخت.

مهران از کنارم گذشت و با کلید در را باز کرد.

وارد حیاط کوچک خانه شدم و به باغچه ای که علاف های هرز در آن حکمرانی می کردند ، نگاهی انداختم.

یادم باشد تا سر فرصت مناسبی صفایی به باغچه بدهم.

به طرف در ورودی خانه راه افتادیم.

دستگیره ی فلزی در سفید رنگ را در میان حصار دست هایش گرفت و با حرص به پایین فشارش داد.

با باز شدن در وارد شدیم.

نیما در وسط پذیرایی خوابیده بود.

نگاهم را در خانه چرخاندم ، تمام وسایل را به بهترین شکل ممکن چیده بودند.

به طرف پنجره راه افتادم و با مکثی ، پرده را کنار زدم.

هوا رو به تاریکی میرفت و حسابی دلم گرفته بود ، حس آدم سرطانی ای را داشتم که هر لحظه ممکن بود چشم هایش را برای همیشه به روی دنیا ببندد.

با صدای خمیازه نیما به طرفش برگشتم.

\_عه هنوز زنده ای که.

خوابالود خندید و دوباره سرش را روی بالشت گذاشت ، مهران با حرص لگد آرامی به بالشت اش زد و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

\_شرمنده که ناامیدت کردم.

با لبخند محوی روی مبل تک نفره ی کنارم نشستم ، به تلویزیون خاموشی که رو به روی پنجره قراره گرفته بود نگاه کردم.

\_فداسرت تو آینده جبران کن.

از سر جایش بلند شد و به مبل کنارش تکیه داد.

کمی رنگ اش پریده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود و لب های کوچکش زخم شده بود.

\_چت شده...انگار داغونی؟

چشم هایش را بست و در حالی که خمیازه میکشید سرش را به معنی هیچی تکان داد.

\_سه روزه بالا سرت نشسته بدون اینکه بخوابه لباشم از استرس مته دخترا جوییده.

به مهران نگاه کردم که با اخم های توهم ، سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

دوباره به نیما نگاه کردم ، عصبی به مهران خیره شده بود دوست نداشت این ساعات اولیه مرخص شدنم حالم گرفته شود.  
واقعا بهترین رفیق دنیا بود.

\_چرت نگو مهران من که همش خواب بودم...دخترم خودتی.

جرعه ای از قهوه اش نوشید و در حالی که تلویزیون را روشن میکرد از گوشه ی چشم به نیما نگاهی انداخت و پوزخندی زد.  
\_معلومه از اون خمیازه کشیدنت.

با چهره ی دلخوری به نیم رخ بی تفاوت اش خیره شدم ، آنقدر تلخ شده بود که با یک تن عسل هم نمیشد قورت اش داد.

همیشه از مواقعی که عصبانی است متنفرم چون چشم‌اش را روی همه چیز  
میندود و اگر اعتراض میکردی کار به اوضاع بدتری می‌رسید.

با صدای زنگ موبایلم دستی به شلوارم کشیدم اما چیزی در جیب‌ام نبود.

\_\_ بیا گوشت خودش رو کشت... یارو ولکن هم نیست همش زنگ میزنه.

ابرویی از تعجب بالا انداختم ، یعنی کی بود؟

به شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه‌نقش بسته بود خیره شدم ، به هیچ وجه  
برایم آشنا نبود.

تماس را وصل کردم.

\_\_ الو.

\_\_ سلام... آیدن خودتی؟

از تعجب ابرویی بالا انداختم ، این صدای زنانه متعلق به که بود ؟

\_\_ بله ، شما؟

\_\_ منم بهار.

\_\_ اوه خانم حمیدی ، خوب هستین؟

صدای بیرون فرستادن نفس حرص آلود اش در تلفن پیچید.

\_\_ خوبم تو چی ؟ کی مرخص شدی؟

از روی صندلی بلند شدم و به طرف راهرویی که به آشپزخانه و در حیاط ختم  
میشد ، راه افتادم.

\_\_ خوبم ، تازه مرخص شدم.

در را باز کردم و وارد حیاط شدم.

بوته‌های خشکیده‌ی گل‌گوشه‌ای از حیاط روی هم انباشته شده بودند.

\_\_بهتری؟

\_\_آره تو چی؟ اون روز فکر کنم آسیب دیدی.

\_\_فقط یه روز به خاطر ضعف زیاد بیهوش بودم همین.

روی پاهایم نشستم و دستی به خاک باغچه کشیدم، حتما تمام سعی ام را میکنم که اینجا از این بی روحی خارج شود.

\_\_مشکل حل شد؟

\_\_آره...ازت ممنونم، این لطفت رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

لبخندی روی لب هایم نشست.

\_\_خواهش میکنم.

بعد از کمی حرف زدن تلفن را قطع کردم و وارد خانه شدم.

مهران روی میبل لم داده بود و با چهره ی عصبی ای به تماشای تلویزیون نشسته بود.

دوباره سر جای قبلیم نشستم و نیما که با فکر مشغولی به فنجان خالی در سینی رو به روی اش خیره بود.

\_\_نیما من باید برم تا خونه ی یکی از دوست هام تو امشب پیش آیدن میمونی؟

دستی به پشت سرش کشید و به مهران خیره شد.

\_\_حقیقتش منم خونه بابام کلی کار دارم نرم ضایعست.

لب هایم را از روی دلخوری بهم فشردم و با اعصاب خوردی به جفتشان نگاه کردم، انگار من بچه بودم که اینطوری خودشان را آزار میدادند.

\_\_هی من امشب میخوام تنها باشم.

مهران نگاه جدی ای بهم انداخت که معنی اش یک کلمه بود... خفه شو!  
 \_ چرا اینجوری نگاه میکنید؟ میخوام بعد از مدت ها یه شب تنها باشم.  
 \_ همیشه تنهات گذاشت.

عصبی از گوشه ی چشم به نیما نیم نگاهی انداختم تا زبان به دهن بگیرد.  
 \_ بچه ها لطفا، اصلا اگه مشکلی پیش اومد بهتون زنگ میزنم، قبول؟  
 نگاه های دودلشان و مکث طولانی ای که می کردند خبر از راضی شدنشان می داد.

نفس عمیقی کشیدم و با دردی که در سینه ام پیچید بیرون فرستادم، دستم را  
 نامحسوس روی سینه ام گذاشتم و فشردم.

این جریانات بالاخره کی و چطوری تمام می شد؟

\*\*\*

کلافه تلویزیون را خاموش کردم و کنترل را روی مبل کناری ام پرت کردم،  
 عقربه های ساعت بالای تلویزیون روی نه و نیم شب ایستاده بودند و خیال  
 نداشتند به همین سادگی ها تکان بخوردند.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم، واقعا جای خالی بچه ها  
 حس می شد اما فکرم درگیر ارسال است که حتی یک زنگ هم نزده است.  
 موبایلم را از روی میز جلوی ام برداشتم و بعد از باز کردن قفل امنیتی، شماره  
 ارسال را گرفتم.

<مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد >...

تلفن را کنارم گذاشتم و از سر جایم بلند شدم، روبه روی پنجره ایستادم و  
 پرده را کنار زدم و به حیاط خیره شدم.

یعنی کجا رفته بود؟

با حس تکان خوردن چیزی در قسمت تاریک حیاط چشم هایم را ریز کردم و همه چیز را تحت نظر گرفتم اما چراغ ته حیاط خراب بود و محیط پشت در تاریکی غرق شده بود.

نور ضعیف زردی از گوشه ی حیاط شروع به حرکت کرد ، خیلی شبیه به کرم شبتاب بود.

حشره ی دیگری از قسمت دیگر حیاط شروع به حرکت کرد و به طرف حشره ی دیگر رفت.

سرم را با بی تفاوتی عقب کشیدم که با صحنه ی رو به روی ام سیخ سر جایم ایستادم.

دو حشره روی هوا کنار هم ایستادند ، نور دو حشره همانند دو جفت چشم زرد براق شده بود که مطمئنا چشم موجود خیرخواهی نخواهد بود .

با حس نزدیک تر شدن اش ، گامی به عقب برداشتم و آب دهانم را قورت دادم.

بدتر از همه چیز این بود که نمیدانستم کیف دعاهایم کجاست ؟ به طرف موبایلم برگشتم اما دیگر روی مبل نبود.

به طرف پنجره برگشتم ، حال در جایی بود که نور به بدنش میتابید ، همان روح غیر انسانی بود که آزارم میداد.

با دیدن چشمان به خون نشسته اش ته دلم فوراً خالی شد.

تنها یک دعا در ذهنم نقش بسته بود که میتوانست نجاتم دهد اما طولانی بودنش دردسرساز میشد.

با گام دیگری که نزدیک تر شد، شروع به خواندن دعا کردم و همانطور به طرف اتاق دویدم.

وارد اتاق شدم و دیوانه وار در حال خواندن متن دعا بودم، چشمانم روی چاقوی ضامن دار سیاهی که روی تخت بود، ثابت ماند.

چاقورا برداشتم و ضامنش را آزاد کردم، به طرف در نشانه اش رفتم و منتظر هر واکنشی بودم.

با حس نفس کشیدن شخصی پشت سرم به عقب چرخیدم که ضربه‌ی محکمی به سینه ام خورد.

روی زمین پرت شدم، سینه ام به شدت میسوخت و خیس شدن پیراهنم نشان از خون ریزی زخمم داشت.

نگاهی به اطراف انداختم که با ندیدن اش خودم را به طرف دیگر اتاق کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

صدای دم و بازدم های ترسیده ام حسابی سکوت اتاق را شکسته بودند. آباژور سفید رنگی که روی زمین افتاده بود با شدت بیشتری نور تولید کرد و بعد از چندبار روشن خاموش شدن، در تاریکی فرو رفت و برق خانه هم یکدفعه قطع شد.

تاریکی وهم آور حاکم بر اتاق هر شجاعتی را در خود حل میکرد، چگونه میتوانستم در این شرایط شجاع باشم؟

حس اینکه او در این نزدیکی است حسابی استرسم را بیشتر میکرد تمام وجودم بوی ترس میداد.

با چشم هایم در تاریکی اتاق مشغول جستجو شدم ، حس میکردم که شخصی در حال نگاه کردن به من است.

دو جفت چشم براق زیر تخت ، نفس را در سینه ام حبس کرد...کارم تمام بود!

زیر لب مشغول زمزمه دعا بودم اما هیچ اثری نداشت ، اون هنوز هم زیر تخت خواب پنهان شده بود.

سعی کردم بلند شوم اما زخم سینه ام با هر تکان کوچکی که میخوردم به شدت میسوخت ، حالم داشت از این وضعیت بهم میخورد و تنها کاری که ازم برمیاد ادامه ی خواندن دعا و کمک خواستن از خدا بود.

خدا ؟ واقعا الان بهت نیاز دارم...کمکم کن.

پلک هایم را روی هم فشردم و بی توجه به قطرات درشت اشکی که روی گونه هایم سرازیر می شد باز هم از خدا کمک میخواستم.

آهسته پلک هایم را باز کردم ، حال رو به رویم ایستاده بود...همه چی تمام شد!

دستش را به سمتم دراز کرد.

با سفت شدن دستش دور گردنم ، از روی زمین بلندم کرد و محکم به دیوار پشت کوبیدم.

دیگر حتی حالی برای خواندن دعا ندا شتم حتی ترس هم بی معنی بود ، واقعا زندگی ام اینطوری تمام میشد؟ اینقدر بیهوده؟ بدون هیچ کار مفیدی؟ چشم هایم تار میدید و سوختن ریه هایم حسابی لحظه ی مرگ را برایم سخت تر میکرد.

چشم هایم ناخواسته روی هم افتاد و من بازهم تنها یک نام را صدا کردم.  
خدا...

با شنیدن صدای فریادی ، اکسیژن دوباره به ریه هایم سرازیر شد و با هر نفس عمیقی که میکشیدم ، هوشیاری ام نیز بیشتر میشد.  
با صدای شکسته شدن تخت یکه ای خوردم و تازه متوجه اطرافم شدم.  
شخص دیگری داخل اتاق بود ، هیکل و قامت اش هم اندازه ی مهران بود اما مهران نمیتوانست یک جن را روی تخت بکوباند.  
با بلند شدن اش از روی تخت ، شخص جدید به طرفش رفت و با گرفتن گلویش ، از روی زمین بلندش کرد.

با تعجب به صحنه ی رو به رو نگاه میکردم.  
با چندبار دست و پا زدنش از حرکت ایستاد.  
آب دهانم را قورت دادم و خودم را عقب ترکشیدم ، یعنی این سایه ی تاریکی که نجاتم داد کیست؟

به لطف نور ماه که از پنجره وارد اتاق میشد تا حدی میتوانستم اتفاقات را ببینم.

سرش را به طرفم برگرداند ، بعد از مکثی به طرفم حرکت کرد.

چشم از حدقه در آمده ام روی جسم بی جان در دستش بود که بخاطر راه رفتنش تکان میخورد.

در فاصله ی نزدیکی ایستاد و در همان حالت بهم خیره شد.

هیچ چیز از چهره اش دیده نمیشد.

تنها چیزی که میتوانستم بینم رنگ لباس بلندش بود که سیاهی اش اصلا حس خوبی بهم نمیداد.

\_تو..کی هستی؟

بدون هیچ جوابی بهم خیره مانده بود ، ساکت و بدون تحرک! یعنی چه کسی میتوانست باشد؟

\_بعدا همدیگه رو میبینیم.

چرخید و به طرف قسمت تاریک اتاق رفت.

صدای عادی ای داشت ، بدون هیچ خش و کاملاً گیر!

از روی زمین با کمک گرفتن از دیوار کنارم بلند شدم ، درد سینه ام اعصابم را خورد کرده بود.

با زنگ موبایلم یکه ای خوردم که سرم به دیوار پشتم برخورد کرد.

دستم را روی سرم فشردم ، با چهره ی درهمی به موبایلم گشتم که در نزدیکی تخت روی زمین افتاده بود.

از روی زمین برداشتم اش و با خواندن نام نیما تماس را وصل کردم.

\_الو

\_ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ گفتم جنی آلی چیزی اومده کشتت مارو راحت کرده... اتفاقی افتاده؟ بازم اومد؟.

بی توجه به غرغره‌های نیما به همان قسمت تاریک اتاق خیره شده بودم.

\_ مطمئنم که دیگه هیچوقت نمیداد.... !

\*\*\*

با صدای آلارم موبایل چشم‌هایم را باز کردم.

آلارم را خاموش کردم و از روی مبل بلند شدم، دیشب تا دیروقت خوابم نمیرد یعنی جرعت خوابیدن نداشتم.

پیراهن خونی ای که پایین مبل افتاده بود را برداشتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم.

لباس را در ماشین لباسشویی انداختم و لیوانی از روی سینک برداشتم.

اگر تخت شکسته‌ی اتاق را نمیدیدم صددرصد امکان میدادم که توهم زدم.

شیر را باز کردم و لیوان را زیرش گرفتم.

هرچه فکر میکنم یادم نمی‌آید دوست یا موکلی در میان اجنه داشته باشم، من حتی با انسان‌ها هم ارتباط درستی برقرار نمی‌کردم که بتوانم دوست جدیدی پیدا کنم!

پس او چه کسی بود که دیشب در اوج ناامیدی به دادم رسیده بود؟

با خیس شدن دستم شیر را بستم و کمی از آب داخل لیوان را خالی کردم.

به طرف پذیرایی راه افتادم، نمیدانستم اوضاع خوب است یا بد؟

روی مبل نشستم و جرعه‌ای از لیوان نوشیدم.

خمیازه‌ی طولانی‌ای کشیدم، هنوز خسته بودم و نیاز شدیدی به خواب داشتم.

لیوان را روی میز جلویم گذاشتم و سرم را به پشتی مبل تکان دادم. حس خوبی داشتم از اینکه بعد از مدت‌ها میتوانستم راحت چشم‌هایم را ببندم و در خلسه‌ی شیرینی فرو بروم. تنها یک مشکل وجود داشت، آن هم جن سرخ‌رنگی بود که هنوز هم دنبالم بود.

صددرد باید فکری هم برای او میکردم، با از بین رفتن جن دیشبی دیگر میتوانستم بگویم تا حدی راحت شدم اما هنوز هم گرفتار بودم. با صدای زنگ خانه، دستی به پلک‌هایم کشیدم و به طرف آیفون راه افتادم. گوشی را برداشتم و با صدای خوابالودی جواب دادم:

\_کِیه؟

\_باز کن... ارسلا نم.

چشمانم بی اختیار از تعجب گشاد شد، ارسلان؟ بعد از این همه مدت برگشته بود، اما دلیل رفتنش چه بود؟

\_آیدن؟... نمیخوای باز کنی؟

سریع به خود آمدم و کلید باز کردن در را فشردم.

به طرف در ورودی خانه راه افتادم و با عجله دستگیره را پایین فرستادم.

ارسلان در وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند محوی بهم خیره مانده بود.

\_یذره داغون به نظر میرسی آیدن.

لبخندی زدم و به طرفش حرکت کردم.

با یکدیگر دست دادیم ، از دلتنگی زیاد در آغوش کشیدم اش.

—کجا بودی؟

جدا شدیم و به طرف داخل راه افتادیم.

—بریم تو برات تعریف میکنم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم ، تنها مسئله مهم این بود که برگشته و سالم است.

روی مبل نشست ، به طرف آشپزخانه راه افتادم و سماور را روشن کردم تا آب جوش بیاید.

—آیدن بیا اینجا کارت دارم.

بعد از چک کردن دوباره ی سماور پیش ارسالان برگشتم.

رو به روی اش ، روی مبل سه نفره نشستم و با لبخندی منتظر بهش چشم دوختم.

—خوشحالم که سالمی و به هوش اومدی.

—کجا بودی؟

بی هیچ حرفی بهم خیره ماند اما چشم هایش پر از حرف بود که برای به زبان آوردن اش دو دل بود.

—ارسلان؟...چرا چیزی نمیگی؟

کلافه نفشش را بیرون فرستاد و باز هم چیزی نگفت.

بعد از لحظاتی که در سکوت گذشت از سر جایم بلند شدم و به طرف آشپزخانه راه افتادم تا به بهانه ی نوشیدنی کمی با خودش تنها بماند.

واقعا رفتارش عجیب شده بود و حرف نزدنش آزارم می داد.  
 آب جوش را به همراه پودر نسکافه در لیوان هایمان ریختم و بعد از کمی هم  
 زدن ، با سینی به طرف پذیرایی راه افتادم.  
 اخم های در هم گره خورده اش نشان از جنگ اعصابش داشت ، بی هیچ  
 حرفی لیوان اش را جلوی من گذاشتم و بعد از برداشتن لیوان خودم روی مبل  
 نشستم.

\_من یه کاری کردم آیدن...که مطمئناً خوشش نیامد.  
 ابرویی بالا انداختم و با کنجکاوی بهش خیره شدم.  
 \_چه کاری کردی؟

لیوان اش را در دست گرفت ، نگاه اش را ثانیه ای از محتویات لیوان نمیگرفت  
 گویی هنوز راضی به گفتن حرف هایی که میخواست بزند نبود.  
 \_درباره ی مشکلت...من از یکی کمک گرفتم.

لیوان را روی میز گذاشتم و کمی خودم را به جلو خم کردم.  
 \_چیکار کردی ارسلان؟

سرش را بالا گرفت و جدی به چشمانم خیره شد.  
 \_من با یه جن معامله کردم...برای حل مشکل.  
 \_اوه.

سرم را میان دست هایم گرفتم و محکم فشردم ، ارسلان واقعا چرا این  
 فداکاری را در حقم کرده بود؟

یاد دیشب افتادم ، پس آن شخص سوم همان فردی بود که ارسلان ازش کمک خواسته بود.

سرم را بالا گرفتم و به چهره اش خیره شدم ، متوجه بود که خودش را به خطر انداخته بود؟

—سرچی معامله کردی؟

از روی مبل بلند شد و به سمت حرکت کرد ، کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت.

—من ازش خواستم تا اینایی که تو رو اذیت میکنن رو دور کنه در عوضش من هم هرکاری تو آینده ازم درخواست کرد انجام بدم.

با عصبانیت ضربه ای به شانه اش زدم و از روی مبل بلند شدم.

—خیلی خری ، متوجهی چه غلطی کردی؟

از روی مبل بلند شد و سعی در آرام کردن من داشت ، اما عصبانیتم به این زودی ها آرام نمیشد او نباید این کار خطرناک را انجام میداد.

—نگران نباش جنه کافر نیست.

—پس چیه؟

—شیعه...هادی صداش میزنن.

—فکر کنم اونی که دیشب کمکم کرد همینی که میگی باشه.

دستان اش را روی شانه هایم گذاشت و کنجکاو به چشمانم خیره شد.

—دیشب چه اتفاقی افتاد مگه؟

خودم را کمی عقب کشیدم و دوباره روی مبل نشستم ، حسایی اعصابم خورد

بود و همه چیز بهم ریخته بود...همه چیز!

—دیشب همون جنه که آزارم میداد اومده بود تا خلاصم کنه اما یکی اومد و ...

انگشتم اشاره ام را روی گردنم کشیدم.

سرش را تکان داد و بی هیچ حرفی روی زمین نشست.

هر دو کلافه بودیم حس میکردم اما برای ارسلان ناراحت بودم که چنین ریسک بزرگی کرده بود.

— ما باید یه جایی بریم آیدن.

چشم هایم را منتظر بهش دوختم.

— باید یکی رو برای حل مشکلات ملاقات کنیم.

ابرویی بالا انداختم و پوزخندی زدم.

— فکر کنم همین الان بهت گفتم که مشکل حل شد.

سرش را به معنی نفی تکان داد.

— منظورم اون نیست ، اون که قدرتی نداشت.

— پس منظورت کیه؟

— اون ابلیسی که به روح حمله میکنه ، هادی گفت اون رو تنها نمیتونه از

بین بره پس غیر مستقیم بهمون کمک کرد.

— منظورت از غیر مستقیم چیه؟

از روی زمین بلند شد و به طرف مبلی که روی اش نشسته بود راه افتاد ، کیفش را برداشت و دوباره به طرفم حرکت کرد.

— اون یه پیرزن به اسم بلقیس رو بهم معرفی کرد که توییکی از روستاهای مازندران زندگی میکنه و دعانویسی میکنه ، من رفتم و پیداش کردم.

ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم که تم چام محتویات کیفش را روی زمین می ریخت.

—خب اون چی گفت؟

کاغذی را به دستم داد که آدرسی روی آن نوشته شده بود، نگاهم را از کاغذ گرفتم و دوباره به ارسالان خیره شدم.

—گفت که باید با خودت صحبت کنه، ما باید هرچه سریع تر راه بیوفتیم بریم. کاغذ را روی میز گذاشتم و به ارسالان نگاه کردم.

—ازت ممنونم ارسالان.

لبخندی زد و دستش را در هوا تکان داد.

—حرفشم نزن رفیق... کی راه بیوفتیم؟

با صدای زنگ خوردن موبایلم، به طرف میز تلویزیون حرکت کردم.

بعد از خواندن نام مخاطب به ارسالان چشم دوختم.

—اگه خودمون دوتا بریم مهران کله ام رو میکنه.

خنده ی آهسته ای کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

—پس همگی باهم میریم.

\*\*\*

اخم هایش ثانیه ای باز نمیشد، گویا هم رانندگی و هم این موضوع های پیش آمده حسابی کلافه اش کرده بود.

—مهران چرا انقد ساکتی؟

از آینه نگاهی به عقب کرد و چشم هایش را کمی ریز کرد.

—چی بگم؟.

به پشت تکیه دادم و شانه ای بالا انداختم.

\_نمیدونم ، هرچی .

ارسلان که روی صندلی جلو نشسته بود ، چرخید و نگاهی به عقب انداخت.

\_با سکوت مشکلی داری؟

نفسم را بی حوصله بیرون فرستادم.

\_از بیکاری بدم میاد.

همیشه از اینکه بی کار یک جا بنشینم بدم می آمد ، کاش نیما را هم همراهان می آوردیم.

با یادآوری نیما که با وجود همه ی اصرار هایش با خودمان نیاوردیم اش حسابی اعصابم بهم می ریخت.

به ارسلان و مهران که باز هم ساکت شده بودند نگاه کردم ، لااقل اگه می آمد لازم نبود تا خود مقصد روزه ی سکوت بگیریم.

از پنجره ی کنارم به بیرون خیره شدم ، تماشای طبیعت از بیکاری بهتر بود.  
هوا حسابی گرفته بود و رو به تاریکی میرفت ، درختان و محیط سرسبز اطراف حس خوبی را بهم منتقل میکرد.

مادرم عاشق شمال بود زمانی که بچه بودم حداقل ماهی یکبار برای عوض کردن روحیه دسته جمعی به مسافرت میرفتیم که اگر گیر دادن های پدرم را فاکتور بگیریم حسابی خوش میگذشت.

لبخندی روی لب‌هایم پدید آمد، دلم حسابی برای جفتشان تنگ شده بود خیلی وقت بود که به ملاقاتشان نرفته بودم که البته پدرم اینطوری راحت تر بود یا تظاهر میکرد که هست.

آهی کشیدم و دپرس تر از قبل به بیرون چشم دوختم، مطمئنا اگر نیما بود این سکوت در ماشین شکل نمیگرفت.

—مهران رستورانی چیزی دیدی بزن بغل خیلی گشتم شده.

بدون آنکه تغییری در حالتش بدهد زیر لب باشه ای گفت و باز هم سکوت عذاب آور بین ساکنین حاکم شد.

نفسم را صدادار بیرون فرستادم و با اء صاب خوردی لبم را گاز گرفتم، آخر مگر اسیر میبردند که اینگونه ساکتن!

—اه بابا یه چیزی بگین.

ارسلان خنده‌ی آرامی کرد و چیزی نگفت.

—آیدن.

—جانم؟

—بهتره خفه بشی تا نندا ختمت تو صندوق عقب.

دلخور نگاهم را ازش گرفتم و چیزی نگفتم.

ماشین را کمی جلوتر نگه داشت و به عقب چرخید و عصبی بهم خیره شد.

با دیدن اخم هایش تنها یک سوال در ذهنم شکل گرفت، نکته واقعا میخواهد

داخل صندوق عقب پرتم کند؟

—چیشده؟

لبخندی زد و در ماشین را باز کرد.

\_\_ترس... زدم بغل یه چیزی بخوریم.

از پنجره به رستوران کنارم خیره شدم و آسوده نفسم را بیرون فرستادم.

ارسلان در را باز کرد و پیاده شد.

من هم بعد از مکثی پیاده شدم و در کنار ارسلان ایستادم، مهران بعد از زدن

دزدگیر به طرف رستوران راه افتاد.

\_\_یه لحظه فکر کردم میخواد واقعا بندازت تو صندوق.

هر دو باهم خندیدیم و پشت سر مهران حرکت کردیم.

جلوی رستوران چند آلاچیق درست کرده بودند که حسابی هم شلوغ بود.

\_\_بریم تو اون آلاچيقه.

به یکی از آلاچیق های خالی اشاره کرد.

همگی به طرفش راه افتادیم و بعد از در آوردن کفش هایمان داخلش نشستیم.

به یکی از پشتی های کهنه ی پشت سرم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم،

واقعا هوای شمال حس دیگری داشت.

\_\_سلام خوش اومدین، چی میل دارین؟

به گارسونی که بیرون آلاچیق ایستاده بود خیره شدم.

مهران منوی غذا را از دستش گرفت و بعد از یکبار خواندنش به طرف ارسلان

گرفت اش.

ارسلان هم بعد از مطالعه ی منورا به سمتم گرفت.

با دیدن نام جوجه کباب لبخند محوی زدم، نیما عاشق جوجه کباب بود.

منورا به دست مهران دادم که منتظر به من و ارسلان نگاه میکرد.

مهران و ارسلان هر دو چلوکباب سفارش دادند و گارسون بعد از یادداشت سفارش‌ها، سری تکان داد و به طرف رستوران راه افتاد.

—خب الان که موقعیتش هست می‌خوام بیشتر درباره این موضوع بدونم.

ارسلان نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم بهم انداخت.

—خب چی می‌خواهی بدونی؟

مهران در حالی که کتفش را ماساژ میداد جواب داد :

—همه چیز رو.

آب دهانم را با استرس قورت دادم، اصلاً دوست نداشتم اعصابش بهم بریزد آن‌هم موقع غذا خوردن!

—ما داریم میریم تابه پیرزن رو ببینیم و ازش راهنمایی بگیریم.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و خمیازه‌ی طولانی‌ای کشید، خیلی خسته بود این را به راحتی میتوان از چهره‌اش خواند.

—مگه پیرزنه کیه؟

—دعانویسه، ارسلان فکر میکنه بتونه کمک کنه.

دستی به چانه‌اش کشید و چشمانش را با دقت به چشمانم دوخت تا اگر دروغ گفتم متوجه شود، واقعا در این موضوعات آدم بدبینی بود.

—حس میکنم یه چیزی رو دارین مخفی میکنین.

درست هم حس می‌کرد!، خنده‌ای کردم و سعی کردم بحث را عوض کنم.

—خیلی بدبینی مهران...عه غذا رو دارن میارن.

ارسلان به طرف ورودی نگاهی انداخت و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

—آره...سرویس دهی خوبی دارن.

مهران با بی خیالی به پشتی تکیه زد و شروع به بازی با سویچ اش کرد.

— من نفهمیدم مثلاً بحث عوض شد ، این بحث اینجا تموم نمیشه آیدن جون.

بی توجه به تهدیدش نگاهم را در اطرافمان چرخاندم.

دور تا دورمان را درخت های سرسبز و سر به فلک کشیده ای تشکیل می دادند که با تاریکی هوا نوکشان معلوم نمیشد تا ارتفاعشان را کامل ببینیم اما ریشه های چراغی که در محیط گذاشته بودند حسابی بیرون ر ستوران را نورانی می کرد.

با قرار گرفتن بشقاب غذا رو به روی ام ، از گارسون تشکری کردم و مشغول خوردن غذا شدم.

تقریباً نیمی از غذای داخل بشقاب را خورده بودم که حس کردم یکی خیره نگاهم می کند.

سرم را بالا گرفتم و نامحسوس به اطراف خیره شدم.

چند دختر در آلاچیق کناری نشسته بودند که نگاه چند نفرشان روی ما بود.

— انقدر بدم میاد موقع غذا خوردن یکی نگاهم کنه.

مهران محتویات داخل قاشق اش را در دهانش گذاشت و دستش را به معنی کی تکان داد.

ابروهایم را درهم فرو بردم و با چشم به پشت سرش اشاره کردم.

بدون آن که نگاهی بیاندازد ، کامل به پشت تکیه داد.

— احمق من الان نگاه کنم ضایعش ، بگو کین.

— چندتا دختر.

با چهره‌ی جدی‌ای بهم خیره شد.

\_اگه موقعیت جور بود طوری می‌زدمت همه فیلم بگیرن.

من و ارسلان برعکس توقع مهران بلند خندیدیم.

\_عاشق تکیه هاشم.

با لبخند به ارسلان خیره شدم.

\*\*

مهران با چهره‌ی اخم آلودی به ارسلان نگاه کرد.

\_ارسلان مطمئنی داریم درست میریم؟

بی حوصله به عقب تکیه دادم و از پنجره به درخت‌های اطرافمان نگاه کردم.

استرس در صدای مهران مشخص بود، ساعت نزدیک شش یا هفت صبح

بود و ما در جنگل گم شده بودیم.

ارسلان نگاه نگرانی به اطراف انداخت.

\_آره آره یکم دوره، اطراف روستا هم جنگله.

خودم را کامل طرف پنجره کشیدم و به بیرون نگاه کردم، ارسلان هربار در

پاسخ این سوال تکراری همین جواب تکراری را می‌داد.

از دیدن درخت خسته شدم، چندساعت است با وجود سرمای هوا در جنگل

رانندگی میکنیم.

با دیدن یک مرد وزن که با سرعت مشغول دویدن بودند، چشم‌هایم را ریز

کردم واقعا عجیب بود این موقع صبح وسط جنگل چه کار می‌کردند؟

\_عه نگاه مهران رسیدیم.

با صدای ارسلان، به طرف چپم نگاه کردم که چند خانه را دیدم.

لبخندی ناخواسته روی لب هایم نقش بست ، بعد از آن همه گشتن در جنگل بالاخره روستا را پیدا کردیم.

وارد جاده ی خاکی ای که به وسط روستا میرفت شدیم ، آب با شدت از جوی کوچکی که در وسط جاده بود عبور میکرد و برخوردش با سنگ ها حس خوبی را بر فضا حاکم میکرد.

کمی جلوتر ، در کنار میدان کوچکی ماشین پلیسی ایستاده بود و چند نفر دور ماموران پلیس جمع شده بودند ، خدا کند کسی به ما گیر ندهد چون اصلا حوصله ی حرف زدن هم نداشتیم.

سربازی از دور دستش را به معنی نزدیک تر شویم تکان داد که به نحس بودن افکارم لعنتی فرستادم.

ماشین را در کنار سرباز متوقف کردیم ، یکی از دو درجه داری که بین جمعیت بود به طرف ما حرکت کرد ، قیافه ی عصبی اش حساسی حس ترس را بهم می داد.

\_سلام صبح بخیر ، چیزی شده جناب سروان ؟

مهران کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

\_صبح بخیر ، بله دنبال دوتا فراری میگردیم یه زن و مرد.

خودم را کمی سمت شیشه کشیدم و نامحسوس به جفتشان خیره شدم.

\_متاسفم اما ما کسی رو ندیدیم ، برای ملاقات یکی از فامیلامون اینجا اومدیم.

اسمش را از روی لباسش خواندم ، علی نجفی.

دستی به چانه اش کشید و به مهران خیره شد ، معلوم بود که در ذهنش مشغول بررسی اوضاع بود.

به عقب چرخید و دستی برای سربازی که در ماشین نشسته بود تکان داد.  
\_محمدی ، عکس هارو بیار.

سرباز بلافاصله با دو عکس از ماشین پیاده شد ، به طرف سروان نجفی آمد و عکس ها را در دستش گذاشت.

\_این عکس هارو ببین ، مطمئنی این اطراف ندیدیشون ؟ ، مهرداد پارسا و نیلو رحمانی.

مهران عکس ها را از دستش گرفت و از نظر گذراند.

\_همونطور که گفتم نه جناب سروان.

عکس هارا به سمتش گرفت ، لبخندی زد و با گرفتن عکس ها اجازه ی مرخص شدنمان را صادر کرد.

با نشستن مهران در ماشین ارسالن به طرف کوچه سمت راستمان اشاره کرد.

\_مهران خونه ی پیرزنه داخل اون کوچست.

سرش را تکان داد و فرمان را به همان سمت چرخاند.

تکیه ام را به پشت دادم ، نکنه این مجرم های فراری آن دونفری که در جنگل دیده ام باشند ؟

شانه ای با بی خیالی بالا انداختم . به من ربطی ندارد چون اصلا حوصله ی دردرس جدیدی را نداشتم همین ارواح غیرانسانی که پدرم را در آورده اند برایم کافست!

با متوقف شدنمان ، مهران ماشین را خاموش کرد و پیاده شد ، من هم به دنبال او در را باز کردم و پیاده شدم.

هوای سردی که به سرم خورد حسابی حالم را بهتر کرد ، کش و قوسی به بدنم دادم.

نشستن و بی حرکت بودن در ماشین بعد از یک مدت طولانی واقعا خسته ام کرده بود.

ارسلان نارنگی ای از شاخه های درختی که از دیوار کوتاه کنارمان آویزان بود ، کند و مشغول پوست کردنش شد.

\_بابا ارسلان بیخیال شکمت شو بگو کجاست خونه ی طرف.

ارسلان در حالی که چندتا تکه نارنگی را باهم در دهانش میزاشت به طرف در دولنگه ی چوبی قدیمی ای راه افتاد.

\_من کجا فکر شکمم؟ گشمنه خب.

با مشت چندضربه ی محکم به در زد و باقی مانده ی نارنگی را هم خورد. نگاهی به نارنگی های روی درخت و نگاه دیگری به مهران انداختم ، ارزشش را نداشت که مهران عصبانیتش را سرم خالی کند پس بیخیال آن میوه های خوشمزه شدم.

با صدای باز شدن در ، به پسر جوانی که از آن خارج شد نگاهی انداختم.

\_سلام محمد چطوری؟

ارسلان و پسر با یکدیگر دست دادند.

\_سلام ارسلان ، خوبم تو چی؟

من و مهران بی توجه به احوال پرسى بینشان ، نزدیک تر رفتیم و منتظر ماندیم.

\_\_محمد اینا دوست هام هستن ، مهران و آیدن.

محمد دستش را به طرف مهران دراز کرد.

\_\_سلام خوش اومدین.

مهران سری تکان داد و با احترام جوابش را داد.

دستش را به سمتم گرفت و لبخند پهنی زد.

با گرفتن دستش ، جواب لبخندش را با لبخند محوی دادم ، چشم از لبخند

عجیبش گرفتم.

عجیب تر از لبخندش ، رنگ پوستش بود که حسابی سفید بود ، گویی تا حالا

رنگ آفتاب را به چشم ندیده باشد.

با تعارفش به طرف داخل خانه راه افتادیم.

خانه ی قدیمی پیش رویم درست همانند خانه های قدیمی در فیلم ها بود ، با

لبخندی به حوض وسط حیاط خیره شدم.

از پله ها پایین آمدم و کنار حوض ایستادیم ، محمد چند قدم جلوتر رفت.

\_\_بی بی...بی بی مهمون داریم.

\_\_بیاین داخل پسر.

محمد با دست به طرف جلو ما را هدایت کرد.

جلوتر از همه راه افتادم و از پله های رو به رویم بالا رفتم.

کفش هایم را در آوردم و منتظر ایستادم.

سه تا در ، سمت راست ، چپ و رو به رویمان بود که مانده بودم باید در کدام

اتاق برویم.

محمد پیش دستی کرد و به طرف در وسطی راه افتاد ، چندضربه به در زد و داخل رفت.

پشت سرش وارد اتاق شدیم ، پیرزنی کنار بخاری قدیمی ای نشسته بود که با دیدنمان از جایش بلند شد.

هر سه سلام کردیم و با تعارف محمد کنار هم روی زمین نشستیم.  
\_سلام خوش اومدین.

با نشستن اش دوباره کنار بخاری ، با لبخندی به ما خیره شد.  
تلویزیون کوچکی در گوشه ای از خانه روی میز سیاه رنگی مشغول نمایش اخبار بود.

اتاقی که در آن بودیم نسبتا بزرگ بود و دور تا دورش پشتی چیده شده بود.  
محمد بلند شد و به طرف دری که در کنار تلویزیون بود راه افتاد.

\_خب بی بی اینم اون دوستم که معرفی کرده بودم.  
بی بی با اشاره ی ارسلان نگاه گذرای به من انداخت و سرش را تکان داد.  
حسابی مضطرب شده بودم از اینکه با غریبه ها آشنا بشم و دوباره ی مشکلاتم صحبت کنم به شدت بدم می آمد.

\_آوردمش تا خودتون هر صحبتی هست باهاش بکنید.  
\_باشه ، صبر کن پسرم محمد بیاد.

همان موقع محمد سینی به دست وارد شد و شروع به تعارف چایی کرد.  
\_راضی به زحمت نیستیم محمد جان بشین.

از گوشه‌ی چشم به مهران نگاهی انداختم، بیچاره بخاطر من مجبور بود که چه کار هایی بکند، از زندگیش دست بکشد و همراه به همه جا بیاید. با گرفتن سینی رو به رویم، لیوان به همراه نعلبکی برداشتم و تشکری زیر لب کردم.

—صبحانه میخورین بیارم؟ تعارف نکنید اینجام مثل خونه‌ی خودتون.

مهران با لبخندی به محمد خیره شد.

—نه ممنون، راضی به زحمت نیستیم.

کمی با فاصله از مادرش نشست و به ما خیره شد.

آدم‌های مهمان نواز و مهربانی بودند فقط خداکند بتوانند کمکم کنند تا این قضیه تمام شود.

به لیوان‌های خالی مهران و ارسلان نگاهی انداختم، مگر چقدر مشغول فکر کردن بودم که متوجه خوردنشان نشدم؟

قندی از قندان سفید رنگ رو به روی ام برداشتم و چایی ام را سرکشیدم.

—خب آیدن جان.

لیوان را در نعلبکی گذاشتم و به محمد خیره شدم.

—جانم.

از سر جایش بلند شد و به طرف در حرکت کرد.

—من و تو بریم اتاق بغل تابی بی بیاد.

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم، پشت سرش از در خارج شدم و به طرف

اتاقی که در سمت راست بود، راه افتادیم.

—چرا تو همون اتاق صحبت نکردیم؟

در را باز کرد و با هم وارد شدیم.

— چون بی بی باید تنها باهات حرف میزد ، تازه باید محیط اتاق ساکت باشه  
برای کاری که میخوایم بکنیم.

— چه کاری؟

تخت یک نفره ای با ملحفه ی سفید رنگ در وسط اتاق بود و در اطرافش روی  
زمین ، دایره وار شمع چیده بودند.  
— بی بی بهت میگه.

سری تکان دادم و خیره به حرکاتش نگاه کردم.

با سرعت شمع ها را با فندک روشن می کرد ، واقعا دلیل کارش را  
نمیفهمیدم.

آخرین شمع را که روشن کرد ، به طرفم چرخید و با لبخند عجیبی به چهره ی  
کنجکاوم خیره ماند.

— روی تخت دراز بکش.

ابرویی از تعجب بالا انداختم ، خواستم سوالی بپرسم که صدای باز شدن در  
پشیمانم کرد.

بی بی بلیتس همراه با فانوس سرخ رنگی که قسمت هایی از بدنه اش زنگ  
زده بود ، وارد اتاق شد.

نگاهم در بین لامپ خاموش اتاق و شمع ها و فانوس در دست بی بی چرخید  
، خب چرا چراغ را روشن نمیکنند؟

— رو تخت دراز بکش پسر.

سری تکان دادم و بی هیچ حرفی به گفته ی بی بی عمل کردم ، لابد چیزی میدانست پس باید صبر کنم عجل بودن آن‌هم در این شرایط اصلاً به کارم نمی‌آمد.

سرم را روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم ، با وجود شمع‌ها اتاق به حد کافی روشن شده بود.

بی بی روی صندلی فلزی ای در کنار تخت نشست و با کبریت فانوس در دستش را روشن کرد.

\_\_خب من مشکل تو میدونم ، منظورم همون ابلیسیه که اذیت میکنه.

نگاه خیره‌ام و سکوت پر از حرفم تنها جوابی بود که به صحبت‌هایش دادم. فانوس را به دست محمد داد و اینبار جدی تر از قبل بهم نگاه کرد ، محمد فانوس را رو به روی در بسته ی اتاق گذاشت و دست به سینه به ما خیره شد. \_\_اون ابلیس تقریباً بهت چسبیده ، هر جایی بری دنبالت میاد... الانم مطمئناً دنبالت اومده فقط باید بفهمی کجاست.

\_\_چطور بفهمم کجاست؟

\_\_روح تو ، روح تو بفروست تا دنبالش بگرده.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را کمی بالا گرفتم تا دقیق به چهره ی بی بی نگاه کنم ، او شوخی می‌کرد؟

\_\_من اگه روح رو بفروسم دنبالش صد درصد چیزی ازم نمیمونه... میکشتم.

تکه کاغذی را از زیر چادر سفید رنگش بیرون کشید ، چشمان سیاهش که در آن نور کم اتاق بی روح و بدون هیچ حسی به نظر میرسید به محتویات آن خیره شد.

چروک های عمیقی که روی سفیدی صورتش افتاده بود نشان از گذر سال های زیادی بود که تجربه اش کرده است.

\_نگران نباش کاری نمیتونه بکنه... فقط فانوس رو فراموش نکن.

گیج بهش خیره ماندم ، اصلا معنی حرفش را نفهمیدم.

تا دهانم را باز کردم با بدعنتی اشاره کرد دراز بکش ، سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم.

خداکند به همان آسانی باشد که او تصور می کند وگرنه کارم به احماقانه ترین شکل ممکن تمام بود!

بی بی شروع به خواندن متن عربی دعایی کرد که در دست داشت.

ذهنم حسابی شلوغ شده بود ، تمرکز زیادی روی کارم نداشتم.

باورم نمیشود که این همه وقت از دستش فرار کردم حال قرار است دنبالش بگردم ، اگر پیدایش کنم و بهم حمله کند کارم را یکسره میکرد.

\_روی کارت تمرکز کن آیدن.

با صدای محمد به خودم آمدم و با بیرون فرستادن نفسم ذهنم را متمرکز بر روی کارم کردم.

با حس سر شدن انگشت های پایم فهمیدم چیزی تا موفقیت کامل نمانده است.

صدای بی بی عجیب در ذهنم رسوخ کرده بود و حسابی خوابم گرفته بود.

با سرد شدن بدنم چشمانم را آهسته بستم ، حسابی خوابم می آمد.

\*\*\*

شاید عجیب باشد اما همیشه خواب را بیشتر از بیداری و در واقعیت بودن دوست دارم، دنیا جای عجیبی است که آدم‌های عجیب را نمیپذیرد و من هم هیچوقت دنیا را نپذیرفتم.

زندگی در دنیای کوچکی که ساخته‌ی ذهن خودم است برایم کافیهست، اجتماع و آدم‌هایش جز همان دنیایی بود که من را نمی‌پذیرد.

شاید همه فکر کنند با فاصله گرفتن از اجتماع تنها می‌مانم اما من در این دنیای کوچکم دوستان خودم را دارم... من زندگی می‌کنم هرطوری که خودم بخواهم نه آن گونه که دیگران برای خوشنودی دنیا زندگی می‌کنند.

خیلی آرام چشم‌هایم را باز کردم، بی‌بی همچنان در حال خواندن بود و توجهی به اطراف نداشت.

محمد پشت سرش دست به سینه ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود.

— می‌خوام بلند شم، فکر کنم بی‌تاثیر بود.

نشستم و نگاهم را در چهره‌ی دونفرشان چرخاندم اما عکس‌العملی نشان ندادند.

عصبی پاهایم را روی زمین گذاشتم و ایستادم.

به ثانیه نکشید که تمام شمع‌ها به یکباره خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

صدای بی‌بی ثانیه‌ای قطع شد، نفس‌های نامرتب محمد نشان از استرسش می‌داد.

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و دوباره مشغول روشن کردن شمع‌ها شد.

به خودم که روی تخت در خواب فرو رفته بودم، خیره شدم.

انگار موفق شدم ، باز هم از جسمم خارج شدم.  
به طرف در اتاق راه افتادم ، دستگیره ی در را فشردم و در با صدای بدی باز شد.

به محمد نگاه کردم اما انگار متوجه نشده بود که در باز شده است.  
به تاریکی آسمان خیره شدم ، یعنی انقدر طول کشید ؟ عجیب است.  
خوابم از اتاق خارج بشم اما به یاد حرف بی بی افتادم ، خم شدم و فانوس کنار دیوار را برداشتم.

با اولین قدمی که در بیرون اتاق گذاشتم ، سرمای عجیبی جانم را فرا گرفت.  
نگاهم در اطراف چرخید ، تمام خانه در تاریکی و مه غلیظی غرق شده بود.  
حیاط ترسناک تر از پیش به چشم می آمد و صدای پیچ پیچی که در فضا پخش بود حسایی نگرانم کرده بود.

از پله ها پایین رفتم و در وسط حیاط ، کنار حوض ایستادم.  
آب درون حوض گندیده بود و لجن های رویش حالم را بد کردند.  
چند قدم فاصله گرفتم و بالاگرفتن فانوس نگاهم را در اطراف گرداندم.  
با صدای خنده ی ترسناکی به طرف چپم خیره شدم.  
یک جفت چشم سفید رنگ در فاصله ی نچندان دوری بهم خیره مانده بود.  
با صدای گام هایی که نزدیکم می آمد ، نفسم در گلویم گیر کرده بود.  
صدای قدم ها طوری بود که گویی اسبی به سمتم می آمد.  
نور فانوس حدود یک متر جلوتر را روشن می کرد ، اما آن موجود در تاریکی ای بود که نور تا آن قسمت نمی رسید.

صدای بی بی هنوز هم به گوش می رسید اما نمیتوانستم ترسم را مخفی کنم. با نمایان شدن سر بزی چند قدم عقب تر رفتم و به جن ترسناک رو به رویم خیره شدم.

سرش همانند سر بز بود که بر روی گردن درازش سوار بود. بدن بدقواره اش غوز خیلی بدی داشت، دست‌ها و پاهایش همانند چهارپایان بود.

بسم الله ای گفتم که صدای خنده‌ی چندش آوری ازش بلند شد. خدا خدا میکردم که قصدش فقط ترساندن باشد.

چند قدم عقب رفتم و به ترسناک‌ترین موجودی که در زندگی‌ام دیدم، خیره شدم.

بی هیچ تحرکی ایستاده بود و تنها گردن‌اش در هوا تکان می‌خورد، نمیتوانستم بفهمم چرا خودش را نشان داده واقعا دلیل کارش مجهول است.

—برگرد... الان!

یکه‌ی شدیدی خوردم و بی توجه به موجود رو به رویم به عقب چرخیدم تا منبع صدا را پیدا کنم.

نور فانوس روی هیبت انسان‌گونه‌ای که در فاصله‌ی نچندان دوری از من ایستاده بود، افتاد.

چهره‌اش در تاریکی محو شده بود اما تاریکی لباس بلند‌اش و تن صدای مردانه‌اش یک نفر را به خاطرم آورد، همان جنی که به ارسال کمک کرده بود... هادی!

با شنیدن دوباره ی صدای سم هایی که محکم روی زمین فرود می آمد به طرف موجود نفرت انگیزی که پشتم بود ، چرخیدم .

حضور نداشتنش ، لبخند گشادی را میهمان لب هایم کرد .

\_رشته های انرژی رو دنبال کن ، دقیقا همرنگ بدنش .

باز هم به طرف هادی چرخیدم اما او هم دیگر در حیات حضور نداشت .

فانوس را در دست محکم گرفتم و به طرف در خروجی خانه راه افتادم .

با باز کردن در ، به محیط ترسناک کوچه خیره شدم .

مه غلیظی که در کوچه نشسته بود همراه با تاریکی هوا ، مورا بر تنم سیخ می کرد .

به اطراف نگاهی انداختم اما چیزی نمیتوانستم ببینم ، باید چه کار می کردم ؟

به خانه ی بی بی نگاه کردم ، نور سفید رنگی همانند طناب از در خانه بیرون آمده بود و دقیقا تا پشت سر من ادامه داشت .

آخرین حرف هادی درباره ی رشته ی انرژی بود .

خودش است ! با پیدا کردن رشته ی انرژی آن ابلیس میتوانستم مکانی که در آن حضور دارد را پیدا کنم اما چگونه ؟

به طرف در برگشتم ، به خانه که در تاریکی فرو رفته بود خیره شدم ، سکوت عذاب آوری که

در محیط فرمانروایی می کرد دلشوره ی عجیبی را در دلم نشانده بود .

دوباره داخل حیات برگشتم .

نور ضعیف کوچکی از اتاقی که مهران و ارسلان در آن بودند ، بیرون آمده بود

با عجله گام برداشتم و به طرف نور حرکت کردم.

به سرخی رنگش خیره شدم تنها یک چیز را در ذهنم به نمایش می گذاشت ،

همان ابلیس لعنتی!

به رد نور نگاه کردم که باید دنبالش می کردم ، اما خیلی طولانی بود و این

زمان ممکن است خیلی طول بکشد.

\_رشته رو دستت بگیر چشمت رو ببند تمرکز کن.

این صدای هادی بود ، نگاهم در اطراف پرسه خورد اما باز هم حضور

نداشت.

به تبعیت از حرف اش نور را در دست گرفتم و با بستن چشم هایم روی انرژی

اش متمرکز شدم.

بعد از چند لحظه ، با گرم شدن کف دست ام ابروهایم کمی درهم رفت.

با حس سنگین تر شدن محیط ، چشم هایم را باز کردم.

آسمان در سیاهی فرو رفته بود ، گویا ماه یادش رفته بود که زمین محتاج نور

اش است.

خانه ی روستایی قدیمی ای رو به رویم بود که رشته ی انرژی در اینجا خیلی

پررنگ تر و بزرگ تر دیده میشد.

به در چوبی پوشیده ی قرمز رنگ رو به رویم خیره شدم ، سوال اینجاست...آیا

جرات داخل شدن را داشتم ؟

چیزی در وجودم فریاد نفی را فریاد زد ، اما افکارم به تایید از مسئله بلند شدند.

راست اش خودم هم با وجود ترسی که داشتم ، دوست داشتم این موضوع تمام شود.

پس باید قدم هایم به داخل خانه محکم تر برداشته شود.

از پله های سنگی رو به رویم بالا رفتم و در را آهسته هل دادم.

ناله ی لولای زنگ زده ی در ، طنین انداز در تاریکی لحظه ی تلخم پیچید.

وارد راهروی رو به روی ام شدم ، عطر بد بوی ای مشامم را پر می کرد.

کثیفی روی زمین و دیوار های ترک برداشته ، این مقصود را میرساند که صاحبان خانه زیادی اهل مهمان نیستند.

صدای نفس نفس زدن های عجیبی در فضا پخش شده بود ، آب دهانم را قورت دادم و با بی میلی گام هایم را کوچک تر برداشتم.

به انتهای راهروی که رسیدم ، پشت دیوار ریخته ای پنهان شدم و به پذیرایی خانه که منبع نفس ها در آنجا بود ، دزدکی نگاهی انداختم.

روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود و با عصبانیت به رو به رویش خیره شده بود.

نور فانوس همراهم ، حسابی جلب توجه می کرد.

گوشه دیوار گذاشتم اش و دوباره به طرف جای قبلی برگشتم.

نور ضعیفی که از شکاف های روی سقف داخل می شد ، روی هیبت

ایستاده اش افتاد

خون در رگ‌هایم به یکباره یخ زد، او متوجه حضورم شده بود! به طرف فانوس برگشتم و در دست گرفتم اش، صدای خوردن خرد شده سنگ زیر قدم‌هایم حالم را دگرگون کرد.

به رشته‌ی انرژی‌ای که از خودم به جای مانده بود خیره شدم، حتما این رشته تا جسمم می‌رسید.

رشته را در یکی از دستانم گرفتم و با بستن چشم‌هایم تمام افکارم را متمرکز بر جسمم و انرژی کردم، باید هرچه زودتر برمیشتم.

با قطع شدن صدای قدم‌هایم به عقب چرخیدم تا نگاهی بیاندازم که با دیدن چهره‌ی کریح عصبی‌اش، چشمانم در حلقه گشاد ماندند.

نگاه زهرآلودش را بهم دوخته بود اما نزدیک تر نمی‌آمد.

چشمانم را دوباره بستم و سعی در کنترل ترسم کردم، نباید فکرم منحرف شود.

با داغ شدن کف دست‌هایم اینبار سنگینی فضا از میان رفت.

باز شدن چشم‌هایم و روبه‌رو شدن با اتفاقی که بی‌بی و محمد در آن حضور داشتند، لبخندی را برای ام به ارمغان آورد.

\*\*\*

چشمانم را باز کردم و به سقف چوبی اتاق خیره شدم.

بی‌بی دست از خواندن دعا برداشت و منتظر بهم خیره ماند.

محمد هم از روی زمین بلند شد و با چهره‌ی منتظری بهم نگاه کرد.

سر جای ام نشستم و نگاهم را در چشمان منتظرشان چرخاندم و سپس لبخند محوی زدم.

\_\_پیداش کردم.

هردو لبخندی از ته دل زدند و محمد هیجان زده نزدیک تر آمد.

\_\_خب کجا بود؟

با گیجی دستی به سرم کشیدم.

\_\_نمیدونم، یه...یه خونه ی خرابه، با یه در چوبی قرمز رنگ... خود خونه هم

کلی از دیوارا و سقفش ریخته بود.

بی بی نگاهی به محمد انداخت.

\_\_منظورش فکر کنم خونه ی رحیم باغبونه.

محمد سرش را تکان داد و دستی به چانه اش کشید.

\_\_آره، من میرم از خونه چندتا عکس بگیرم پیام به آیدن نشون بدم ببینه همینه

یا نه.

روی زمین ایستادم و دستم را روی شانه ی محمد گذاشتم.

\_\_نه خیلی خطرناکه اون داخل خونست.

لبخند گرمی زد، دستم را در دست گرفت و فشار کم جانی داد.

\_\_نگران نباش داخل نمیرم تو تا میتونی استراحت کن که فردا ساعت دو یا سه

شب میریم اونجا.

\_\_چرا؟ بهتر نیست روز بریم؟

بی بی با بی حوصلگی از جای اش بلند شد و به طرف در حرکت کرد، خم

شد و فانوس را در دست گرفت.

\_\_بهتره از اذان صبح استفاده کنید.

در را باز کرد و بی هیچ حرف دیگری از آن خارج شد.

محمدم بعد از مکثی دنبال بی بی حرکت کرد.

دوباره روی تخت نشستم و به آینده مجهولی که پیش روی ام است فکر

کردم ، خدا خودش بخیر بگذراند!

\*\*\*

به پستی تکیه زدم و با خستگی ای که در جانم نشسته بود ، کش و قوسی به

بدنم دادم.

مهران چایی اش را سر کشید و نگاه بی حوصله اش به درودیوار خیره ماند ،

گویی اصلا کشش اینجا ماندن را نداشت.

\_آیدن با توجه به حرفات من به یه چیزی پی بردم.

منتظر به ارسلان خیره شدم ، بالشت زیر سرش را کمی بهم نزدیک تر کرد و

سرش را جلو آورد.

\_اون دعایی که بی بی میخونده نور همون فانوس دستت بوده بخاطر این دعا

اون جنه نتونسته بهت نزدیک بشه.

لب هایم را ناخواسته از حرص کج کردم ، حوصله ی شنیدن اینجور حرفا را

دیگر نداشتم ، تحملم تمام شده است.

به ساعت ساده ای که به دیوار آویزان بود ، نگاهی انداختم.

ساعت هشت شب بود ، محمد بعد از برگشتش عکس هایی از خانه ی مورد

نظرش نشانم داد که دقیقا همان خانه ی نفرین شده ای بود که با همان یکبار

دیدنش ازش متنفر شده بودم ، قرار شد تا شب من و بچه ها در اتاق دیگر که

حکم اتاق مهمان را داشت استراحت کنیم و آخر شب من به همراه محمد و  
 ارسالان راهی همان خانه ی نفرت انگیز شویم.  
 با تکان خوردن دست مهران جلوی صورتم از فکر بیرون آمدم.  
 \_جانم؟

روی تشک سفیدی که پهن کرده بود دراز کشید.  
 \_به نیما یه زنگ بزن نگرانته.  
 بدون منتظر ماندن برای پاسخی از جانب من پتوی سبز رنگش را روی سرش  
 کشید.

کمی دلخور بود از اینکه نمیتوانست همراهان بیاید اما این موضوع به نفع  
 خودش است.  
 به طرف تلفن قدیمی گوشه ی اتاق راه افتادم ، فکر نکنم بی بی ناراحت شود  
 که از تلفنشان استفاده کنم.  
 گوشی تلفن را برداشتم اما تلفن بوق نمیخورد.  
 به پشتش نگاهی انداختم ، سیم تلفن ازش جدا شده بود و روی زمین افتاده  
 بود.

بی خیال فکر به این مسئله شدم و با وصل کردن سیم ، بی درنگ شماره ی نیما  
 را گرفتم.  
 بعد از چند بوق پشت سر هم صدایش در تلفن پیچید.  
 \_الو.

بعد از شنیدن صدایش ، لبخندی روی لب هایم پدید آمد.

—سلام نیما خوبی؟ آیدنم.

—سلام بی معرفت کجایی تو معلوم هست؟

—هی دنبال درست کردن کارام تو چخبر؟

—من که خبری ندارم، طرف رو دیدی؟ تونست کمکی بهت بکنه؟

—آره تونست داستانش رو او مدم تعریف میکنم... الان باید برم نیما کاری ندارم؟

—نه در جریانم بزار اگه اتفاقی افتاد، خداحافظ.

—خداحافظ داداش.

با قطع کردن تلفن به پشتی کنارم تکیه دادم و سرم میان دست هایم اسیر شد. نگرانی امشب دلهره ای عجیب روانه ی جانم کرده بود که حتی الان هم خودم را باخته ام چه برسد به اینکه بخوام امشب کاری در برابر آن ابلیس انجام دهم.

با فکر دوباره به او، لرزی به تنم نشست که موهای تنم را به یکباره سیخ کرد. از سر جایم بلند شدم و به طرف بچه ها راه افتادم، پتویی روی ارسلان انداختم و خودم هم در کنار مهران دراز کشیدم.

شاید ساعاتی خواب بتواند حالم را سر جایش بیاورد.

سرم را در بالشت فشردم و پتو را محکم تر از قبل به دور خود پیچیدم.

اما از یک چیز مطمئنم و آن هم این است که نمیخواهم این آخرین خواب زندگی ام باشد... به هیچ قیمتی!

آرام بخواب...

بی توجه به موجوداتی که در تاریکی اتاقت منتظر خواب تو هستند...

هنوز سرنوشت این نیست که در تاریکی ، در میان آن ها غرق شوی...

\*\*\*

با صدای ارسلان ، چشم هایم را باز کردم.

\_\_چپشده؟

\_\_آماده شو محمد میگه باید راه بیوفتیم.

نفسم را با ناامیدی حبس کردم و چشم هایم را با تاسف بسیار بستم.

\_\_باشه الان حاضر میشم.

\_\_سریع تر فقط وقت نداریم.

از سر جایم بلند شدم و به ساعت که عقربه هایش روی ۱ : ۴۵ ایستاده بود نگاه کردم.

با بسم الله ای از روی پاهایم ایستادم ، گویا ارسلان زودتر از من بیدار شده بود چون لباس هایش را به تن کرده بود و دیگر روی زمین خبری از وسایلمش نبود.

لباس هایم را پوشیدم و به طرف در اتاق راه افتادم.

در را باز کردم و لحظه ی آخر ، نگاهی به مهران انداختم که در خواب عمیقی فرو رفته بود.

نمیخواستم بیدارش کنم برای همین از اتاق خارج شدم و بی صدا در را بستم. ارسلان و محمد وسط حیاط ایستاده بودند و مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

بعد از پوشیدن کفش هایم به طرفشان راه افتادم.

محمد با دیدنم لبخند گرمی زد که جوابش را با لبخندم دادم.

—نگران نباش آیدن همه چیز درست میشه.

سرم را تکان دادم و همراه هم از خانه خارج شدیم.

تاریکی در آسمان فرمانروایی می کرد و سکوت پیچیده در کوچه ها حس بدی را بهم منتقل میکرد.

من و ارسلان در کنار محمد گام برمیداشتیم.

—خب بیاین اول بگیم چیکار باید بکنیم ، ارسلان تو همراه من متن دعایی که بهت میدم رو بخون اما مهم ترین کاری که میکنی اینکه فقط موقع خوندنت از آب مقدس استفاده کن ، آیدن. ...

منتظر ماندم تا حرفش را کامل کند ، انگار خودش هم نمیتواند سنگینی حرفش را هضم کند.

—ما باید اون رو وسط یه دایره گیر بندازیم ، این دایره رو من میکشم اما تو باید اون رو بندازی داخل دایره تا بتونیم از بین ببریمش.

با استرس لبم را تر کردم و به حرفش فکرش کردم ، یعنی چه که من باید او را داخل دایره بیاندازم؟

—یعنی چی؟ باید چیکار کنم؟

—باید از بدنت خارج بشی و بازم باهاش بجنگی...این تنها راهه.

سر جایم ایستادم و بهش خیره شدم.

—شوخی خنده داری نیست.

بیشتر ترسناک است تا خنده دار! دیگر شعورش را در آورده اند ، خسته شدم تا هرچی میشود من باید روحم را از بدنم خارج کنم.

چهره ی درهم محمد مهر تاییدی بود بر حرف هایش ، ناامید به ارسلان نگاهی کردم که او هم چیزی برای گفتن نداشت.

من چطور جن گیری بودم که نمیتوانستم از توانایی های دیگرم استفاده کنم؟  
واقعا خسته کننده است.

\_\_ باید چیکار کنم؟

چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرد.

\_\_ باید باهاش مبارزه کنی و سعی کنی بندازیش داخل دایره ای که من میکشم ،  
وقتی وارد دایره بشه دیگه نمیتونه ازش خارج بشه.

چشمان عصبی ام را به چهره ی خونسردش دوختم.

\_\_ من چطوری باید با کسی که از خودم قوی تره دست و پنجه نرم کنم؟

دستش را محکم روی شانه ام کوباند و خنده ای کرد.

\_\_ قدرت روحت رو دست کم گرفتی؟

از درد شانه ام آهی کشیدم ، واقعا نمیتوانستم رفتارش را درک کنم.

دوباره به راهنمان ادامه دادیم ، تقریباً یک کیلومتر از روستا فاصله گرفتیم.

جاده ی خاکی ای که در آن حرکت میکردیم ، اطرافش تماماً درختان بلندی پوشانده بود که اجازه ی عبور نور را نمیدادند به همین خاطر محمد فانوسی همراه خود آورده بود که از این بابت حسابی ازش متشکر بودم .

\_\_ ببین آیدن...روح خیلی پاکه و البته پر از انرژی ، من دانش آنچنانی نسبت به این موضوع ندارم اما تو میتونی با تمرکز از نیروش استفاده کنی و به اون ابلیس ضربه بزنی...متوجه حرفم میشی؟

سرم را تکان دادم، اما تمام حواسم به اطراف بود.  
 با صدای خش‌خش که از بوته‌های کنارم بلند شد، سریع خودم را به محمد  
 نزدیک‌تر کردم.

—محمد یه چیزی اونجاست.

محمد و ارسلان از راه رفتن دست کشیدند و کنارم ایستادند.

—شاید یه حیوونی چیزی بوده باشه.

محمد با بیخیالی سری تکان داد و دوباره شروع به حرکت کرد.

—حیوونا معمولاً اینطرف نمیان.

من و ارسلان نگاهی به هم انداختیم و سپس با سرعت به طرف محمد حرکت  
 کردیم.

ارسلان با حرکات عصبی نگاهش را مدام در اطراف میچرخاند.

—ارسلان بسه، چیزی به ما حمله نمیکنه.

هردو به حرف محمد گوش کردیم، به هرحال او اهل این اطراف است!  
 در فاصله‌ی نچندان دوری، درست در انتهای جاده چند خانه‌ی خرابه نمایان  
 شد.

—اونجاست، داریم میرسیم.

فکر اینکه دیروز محمد تمام این راه را تنها آمده است دو فکر را در ذهنم روشن  
 ساخت.

او آدم نترسی است یا از شدت دیوانگی دست به اینکار وحشتناک زده!

به هرحال این دو تفاوتی با یکدیگر نداشت.

—محمد چرا این خونه‌ها اینجا ساخته شدند؟

محمد سری تکان داد و به فکر فرو رفت ، گویا سوال ارسال او را به یاد خاطرات قدیمی انداخت.

\_ خیلی سال پیش یکی از اهالی روستا به اسم رحیم ازدواج کرد ، بعد یه مدت حرف در اومد که زن رحیم باغبون جنی شده... رحیم که بعد از سال ها از حرف مردم خسته شد اومد اینجا خونه ساخت تا پیش بقیه نباشه ، اما بدترین کار ممکن رو کرد.

\_ چطور؟

خیلی جدی بهم خیره شد ، جوری که برای چند لحظه ترس برم داشت!  
\_ اون به جن اعتقاد نداشت و فکر میکرد زنش دیوونه شده ، اهالی روستا میگن این قسمت جاییه که اجنه توش زندگی میکنن... بعد از چند ماه خبری از رحیم تو روستا نمیشه برای همین همه کنجکاو میشن بیان ببین که چی شده. ... تقریباً روی به روی خانه ایستادیم ، دیوار های ترک خورده و کثیفش ترس را در جانم انداخته بود.

دور تا دور خانه را درختان سر به فلک کشیده ای محاصره کرده بودند که میتوان قسم بخورم که رنگشان چیزی جز سیاهی نبود.

\_ خب محمد نگفتی اونا چی شدن؟

محمد نگاهش را در اطراف چرخاند و نفس عمیقی کشید.

\_ در حالی که چشمای هردوشون از کاسه در اومده بود از سقف حلق آویز شده بودن.

با شنیدن این داستان با تمام وجود میخواستم که همین الان به طرف خانه راه بیوفتم.

دمای هوا به یکباره پایین رفت، به بقیه نگاه کردم تا ببینم متوجه شده‌اند یا نه.  
\_آیدن توم حس میکنیش؟

در جوابش تنها سرم را تکان دادم، جرأت حرف زدن را نداشتم.  
محمد اولین قدمش را روی پله‌های سنگی ترک خورده‌ی رو به رویش گذاشت.

ارسلان هم به تبعیت از او شروع به حرکت کرد، گویا شجاعت تنها در وجود من مرده بود!

محمد در را باز کرد و بعد از مکثی وارد خانه شد، اما ارسلان جلوی در ایستاد و با چهره‌ی درهمی به طرفم برگشت.  
\_آیدن هوات رو دارما... میدونی که؟

لبخند عمیقی بر لب‌هایم جا خوش کرد که نشان از به وجود آمدن امیدی در قلبم بود.

\_میدونم، مثل همیشه.

با گذاشتن اولین گام روی پله‌های سنگی خانه، صدای چند کلاغ بلند شد و پس از آن صدای بال‌هایشان محیط را از سکوت در آورد.  
گام دیگر را کمی آرام‌تر برداشتم و در کنار ارسلان ایستادم.  
سوز هوا حسایی آزارم میداد به طوری که از دهان جفتمان بخار بیرون می‌آمد.  
ارسلان سرش را تکان داد و زیر لب دعایی خواند.

در را بیشتر باز کردم و وارد شدم ، محمد کنار همان دیوار ریخته ای که قبلنا در کنارش پناه گرفته بودم ، ایستاده بود و اطراف را از نظر می گذراند.

کنارش ایستادم ، سنگینی فضا به وضوح احساس میشد.

با هر دم و بازدمم سینه ام اذیت میشد ، طوری که انگار وزنه ای روی بدنم است.

محمد به طرف وسط خانه راه افتاد ، سنگ های روی زمین را کنار زد و دایره ی نسبتا بزرگی کشید.

همراه ارسلان نزدیکش شدیم ، با گچ مشغول نوشتن کلماتی اطراف دایره بود.

\_محمد الان باید چیکار کنیم؟

دست از کارش کشید و رو به روی ما ایستاد.

\_ارسلان این کاغذ رو بگیر شروع به خوندن کن.

کاغذی را از جیب پستی شلوارش بیرون کشید و به طرف ارسلان گرفت.

\_آیدن ببین این قسمت دایره بازه ، یعنی هنوز کامل نکردمش...تو باید اون رو

از این طریق داخل دایره پرت کنی.

به قسمتی که اشاره می کرد نگاهی انداختم ، هنوز متن دعایی که مینوشت

کامل نشده بود.

\_محمد نگرانم.

لبخندی زد و دوباره روی زمین نشست تا ادامه ی کارش را انجام دهد.

\_نباش ، اتفاقی نمیوفته.

سرم را به تایید حرف هایش تکان دادم اما مگر میتوانستم نگران نباشم؟

چشمان نگرانم روی ترک‌ها و شکاف‌های عمیق دیوارها و سقف در گردش بود، نفرت در رگ‌هایم جاری بود.

خدایا این چه دردسری بود که در آن گیر افتاده‌ام؟  
صدای ارسلان در گوشم پیچید، در حالی که آب مقدس را در اطرافش پخش می‌کرد، دعایی که در دست داشت را با صدای بلند می‌خواند.  
روی زمین دراز کشیدم و سرم را روی سنگی گذاشتم.  
نم دار بودن زمین حسابی اذیتم می‌کرد اما چاره‌ای نبود.  
چشم‌هایم را بستم، واقعا از تکرار این کارها خسته شدم!  
با حس نشستن شخصی بالای سرم کمی لای پلک‌هایم را باز کردم.  
محمد کنارم نشسته بود و زیر لب دعایی می‌خواند.

با اطمینان بیشتری پلک‌هایم را بستم، شاید عجیب به نظر برسد اما آرامش عجیبی در وجودم پیچیده بود که حسابی تمرکز را برایم آسان‌تر میکرد.  
با حس سر شدن پاهایم، ناخواسته در خلصه‌ی شیرینی فرو رفتم...

\*\*\*

شاید تو نتوانی من را ببینی...  
اما من همیشه در کنارت هستم...  
وقتی شکست می‌خوری می‌توانی خنده‌ام را احساس کنی، ناتوانی و ترسی که در وجودت جاریست من را قوی‌تر می‌کند...  
برای دیدنم کافیست به اطرافت توجه کنی... من در تاریکی شب هایت پشت سرت هستم.

دلیل مرگ تنها من خواهم بود!

\*\*\*

با گشودن پلک هایش ، بلافاصله سر جای خود نشست.  
محمد با چشمان بسته و در حالی که دست هایش را به یکدیگر میفشرد بالای  
جسم اش نشسته بود.

نگاهش را در اطراف چرخ داد تنها او ، محمد و ارسلان در خانه بودند.  
با اطمینان خاطر بیشتری نسبت به چند دقیقه ی قبل روی پاهایش ایستاد ،  
نگاهش همانند بارهای گذشته روی جسم اش ثابت ماند.  
تنها یک سوال در ذهنش مطرح شد... آیا میتواند باز هم وارد کالبدش شود؟  
گام های کوتاهی را به سمت دایره ای که محمد کشیده بود برداشت.  
نور ضعیفی که از کلمات دور دایره منتشر میشد تعجب را در وجودش تحریک  
ساخت.

با شنیدن صدای ناله ی ضعیفی ، به طرف گوشه ی خانه راه افتاد... درست در  
دل تاریکی!

با هر قدمی که برمیداشت ، صدا واضح تر از قبل میشد.  
انگار فردی در حال عذاب است.

ایستاد و به سیاهی پیش رویش خیره شد ، نوری که از شکاف های سقف وارد  
میشد تا همینجا را روشن می کرد.

آب دهانش را با صدا قورت داد ، با تمام وجود میدانست که نباید تسلیم ترس  
شود اما او در برابر ابلیسی قدرتمند تنها بود ، ابلیسی که تشنه ی خون اوست.  
با صدای خورد شدن سنگ ریزه زیر قدم هایی ، حواسش را جمع کرد و دقیق  
تر از قبل به رو به رو چشم دوخت اما در دل تاریکی جایی برای دیدن نیست ،

این خصلت تاریکیست که همه چیز را در خود حل کند طوری که انگار هیچوقت وجود نداشته است.

با حس نزدیکتر شدن فردی از تاریکی ، چند گام عقب تر رفت.

پیرمردی خمیده و عریان از تاریکی بیرون آمد.

چشم‌های گشاد شده از ترسش ، روی صورت کریح پیرمرد نشست.

از کاسه‌ی چشم‌هایش خون بیرون میریخت و چشمی در آن قرار نداشت.

پوست سفید تنش روی استخوان‌هایش سواری می‌کرد ، ظاهرش ترس را در دل آیدن به حکومت رساند.

— کی اونجاست؟

آیدن گام دیگری عقب گذاشت ، میدانست که این تازه شروع ماجراست.

— خواهش میکنم... کی اونجاست.

صدای بیمارگونه‌ی پیرمرد حسابی آیدن را می‌آزرد.

— تو کی هستی پیرمرد؟

قامت خمیده‌اش را به یکباره راست کرد ، آثار خشم در چهره‌اش نمایان شد و

خدا می‌دانست که آیدن چقدر خودش را بخاطر حرف زدنش لعنت کرد.

— من قبلا اینجا زندگی می‌کردم ، از اینجا برو.

نگاهی به ارسلان انداخت که هنوز مشغول قرائت متنی بود که محمد بهش

داده بود ، حضورش دلگرمی خوبی برای ثابت قدم ماندن در انتهای راه بود.

— من دنبال ابلیسی که اینجا بود می‌گردم... اون کجاست؟

پیرمرد چند قدم دیگر را با ضعف برداشت ، طوری که انگار هر لحظه ممکن

بود نقش بر زمین شود.

\_احساسش... احساسش میکنم.

ترسی که از میان کلماتش بیرون می ریخت ، آیدن را در خود غرق کرد.

پیرمرد مدام سرش را میچرخاند ، انگار به دنبال کسی میگشت.

\_اون... این.. اینجاست.

با تمام شدن حرفش ، سرش را مستقیم به طرف آیدن گرفت.

نفس های داغی گردن آیدن را گرم کرد.

بلافاصله به عقب چرخید اما هیچ چیز پشت سرش نبود.

دوباره به طرف پیرمرد برگشت اما دیگر او هم حضور نداشت.

نفسش را حبس کرد ، مینداست که مرگ با هیچکس شوخی ندارد حتی او!

چند قدم به طرف همان جایی که پیرمرد ایستاده بود ، برداشت.

چشمانش روی قطرات سرخ رنگی که روی زمین ریخته بود قفل شد.

روی پاهایش نشست و دستش را به طرفش برد ، باید مطمئن میشد که صحنه

ای که دیده است جزی از حقیقت تلخیست که در آن گیر افتاده است.

نوک انگشتش را روی خون کشید و با دقت به سبابه ی خونی رنگش خیره شد.

\_پس واقعی بود.

ناگهان دستی میچ دستش را گرفت ، دستی سرخ تر از خونی که دیده بود.

نگاه لرزانش از روی میچش بالا آمد و در نهایت با چشمان ترسناک ابلیسی که

دنبالش بود رو به رو شد.

ته دلش به یکباره خالی شد و با فریادی خودش را به عقب پرتاب کرد ، اما

ابلیس پیش رویش به همین راحتی ولش نمیکرد.

بالای سرش ایستاد و با قدرت میچ آیدن را فشرده ، درد در جای جای چهره آیدن مشاهده می شد.

تکه سنگی که کنارش افتاده بود را برداشت و با قدرت به طرفش پرتاب کرد.  
با برخورد سنگ به پیشانی اش ، نقشه ی آیدن درست جواب داد و میچ دستش را آزاد کرد.

بلند شد و به طرف ارسلان دوید ، درست در جایی که نزدیک به دایره باشد.  
چند قدمی اش ایستاد و به عقب چرخید که ناگهان ناخن های بلندی در سینه اش فرو رفت.

چشمانش از درد تا آخرین حد ممکن گشاد شدند ، دیگر تمام بود...تمام  
امیدش به یکباره به کوهی از ناامیدی بدل گشت.

روی زمین افتاد و از درد تمام بدنش را منقبض کرد.

بالای سرش ایستاد و با لذت به ضعف اش خیره شد.

\*\*\*

حال به پایان رسید...

آن ترسی که در خود زندانیم کرده بود...

خنده دار است که به راحت بودن در این آزادی عادت ندارم...

تنها چیزی که از نگاهش میتوانستم بخوانم مرگ بود.

سینه ام به شدت میسوخت و با هر بار تیر کشیدنش انرژی ام تحلیل میرفت.

بی هیچ حرکتی بالای سرم ایستاده بود و با هر بار درهم رفتن چهره ام میتوانستم  
شادی اش را احساس کنم.

به کنارم خیره شدم ، به همان دایره ای که محمد کشیده بود.

تنها چند قدم فاصله داشت اما من تمام قدرتم تحلیل رفته بود با همان ضربه ای که به سینه ام زد.

چشمانم را بستم ، تاریکی پلک هایم از تاریکی اطرافم آرامش بخش تر است

با بلند شدن دوباره ی صدای ارسلان ، ناله ی دردناکی به گوش رسید.

با بالا رفتن پلک هایم ، ظاهر آشفته ی ابلیس رو به رویم تا حدی امیدوارم کرد.

محمد کنار ارسلان ایستاد ، بطری کوچکی را به دستش داد و خودش هم یکی دیگر در دست گرفت.

ارسلان به طرف دایره حرکت کرد و مشغول پخش کردن محتویات داخل بطری به اطراف شد.

محمد با عجله کنار ارسلان ایستاد و تمام محتویات بطری را داخل دایره خالی کرد.

نوری که از کلمات نوشته شده بر روی زمین ساطع میشد با شدت بیشتری خود را نشان داد.

ارسلان همانطور که متن در دستش را میخواند به من نزدیک تر شد اما مطمئنم که نمیتوانست من را ببیند.

با خیس شدن سینه و صورتم ، سوزش عجیبی در جانم نشست.

ارسلان بقیه آب مقدس در بطری را پخش کرد و سپس صلیبش را از گردنش در آورد.

با بلند شدن فریاد گوش خراشی، چهره‌ی آشفته‌ام را به ابلیس روبه رویم که حال بر روی زانوهایش افتاده بود دوختم.

روی زمین نشستم، دستم را روی سینه‌ام کشیدم اما دیگر خبری از زخم چند دقیقه‌ی قبل نبود.

آب مقدسی که روی بدنم ریخته شد روحم را شفا داد و انرژی زیادی را در رگ‌هایم جاری ساخت.

به راحتی میتوانستم قدرتی که در بدنم هست را احساس کنم.

از روی زمین بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

با هر کلمه‌ای که از دهان‌ارسلان خارج میشد، دردی که در جانش نهشته بود شدیدتر می‌شد.

در جهنم جایی برای بخشش شیطان نیست.

توجه‌ام به نوری که از پشت سرم میتابید جلب شد.

رد انرژی که از روحم به جا مانده بود خیلی پر نورتر از قبل جلوه می‌کرد.

حرف محمد درباره‌ی قدرت روح در ذهنم تکرار شد.

تمام تمرکز را بر روی قدرتی که چند دقیقه‌ی قبل حسش کردم گذاشتم.

با حس سنگین تر شدن بدنم، پایم را محکم روی زمین کوباندم.

با برخورد کف پایم روی زمین، نور خیره‌کننده‌ای فضا را روشن ساخت و

موج قوی‌ای جن روبه رویم را به شدت به عقب پرتاب کرد.

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم جا خوش کرد اما با سست شدن پاهایم بی

اختیار روی زمین افتادم.

دیگر خبری از قدرت چند دقیقه‌ی قبل نبود تنها سستی و کرختی بود که میتوانستم حسش کنم.

صدا های مبهم در اطرافم آزارم میداد ، الان فقط به سکوت نیاز داشتم... سکوتی که تنها من در آن باشم.

با حس برخورد دست لطیفی به صورتم ، پلک هایم را باز کردم.  
جوان خوش چهره ای که لباس سیاهی به تن داشت کنارم نشسته بود.  
\_ کارت خوب بود ، بلند شو.

چشمان سیاهش هیچ چیز را به خاطر نمی آورد ، اما تن صدایش عجیب  
برایم آشنا بود.

\_ آیدن چشمت رو باز نگه دار ... آیدن.

هیچ چیز غیر عادی در وجودش نبود ، موهای نیمه بلند سیاهش روی پیشانی  
اش ریخته بود و لب های بی رنگش مدام باز بسته میشد.  
خسته تر از آنی بودم که حواسم را به حرف هایش جلب کنم.  
با کشیده شدن دستم تا حدی به خودم آمدم.  
نشستم و به اطراف نگاه کردم.

محمد در کنار جسم ام نشسته بود و مدام تکانم میداد و ارسالان در حالی که با  
نگرانی به برگه ی در دستش خیره شده بود بلند بلند صحبت می کرد.  
\_ آیدن حواست رو به من بده.

نگاه خمارم دوباره به جوان رو به رویم دوخته شد.  
مشغول حرف زدن شد اما یک کلمه از صحبت هایش را متوجه نمیشدم.

با سیاهی رفتن چشم‌هایم، نتوانستم خود را نگه دارم و دوباره پخش بر زمین شدم.

از لای پلک‌هایم به اطراف نگاهی انداختم.

دیگر خانه‌انقدر هم تاریک و ترسناک نبود... تاریکی مغلوب من شده بود. پسری که در کنارم نشسته بود بلند شد و به طرف دیگر خانه حرکت کرد و من تنها شاهد گام‌های بلندش بودم بدون آنکه واکنشی نشان دهم. باید به جسمم برمیگشتم اما توان حرکت را نداشتم، هیچ انرژی در بدنم باقی نمانده بود.

دوباره صدای قدم‌هایی به گوش رسید اما اینبار همراه با صدای کشیده شدن جسمی بر روی زمین!

دوباره گام‌های جوانی که کنارم بود از رو به رویم حرکت کرد در حالی که همان جن نفرت‌انگیز را روی زمین می‌کشید.

سرم را با اندک نیرویی که داشتم به پایین خم کردم، رد مسیرش را با نگاه زدم... همان دایره‌ای که محمد کشیده بود.

دیگر قدرت باز نگه داشتن چشم‌هایم را هم نداشتم.

ضعفی که در رگ‌هایم جاری بود اختیار کنترل پلک‌هایم را به غنیمت برده بود.

صدای زجه‌های گوش‌خراشی در سرم پیچید، دیگر از هرچه صدای ناله و زمزمه متنفّر شده بودم.

شانه‌هایم در بین دست‌های شخصی اسیر شد و بلندم کرد.

سبکی بیش از حدی که در وجودم پیچیده بود، حس معلق شدن در هوا را  
بهم داده بود و بعد از سقوطی از بلندی در تاریکی حل شدم.

\*\*\*

آخر داستان خوش است اما...  
سرنوشت ما داستان نیست...

—  
شش ماه بعد

ارسلان کیک را روبه رویم گذاشت.

— تولدت مبارک.

لبخند عریضی مهمان لب هایم شد که شیرینی اش در جانم نشست.

— ممنونم بچه ها، خیلی خوشحالم کردین.

نیما موزی از بین میوه های چیده شده در سبد حصیری روی میز برداشت و به  
مهران چشمکی زد.

— البته همه زحمتا رو مهران کشید.

مهران در حالی که خودش را نگه داشته بود تا از عصبانیت حرکتی نکند چشم  
غره ای به نیما رفت.

— فقط هیس شو.

قهقهه ی بلند نیما من و ارسلان را خندانند.

شش ماه از آن اتفاق ها گذشته، ما پیروز شدیم.

پیروزی که جمع چهار نفر مان را با سرزندگی دورهم جمع کرده و لبخند  
همیشگی را بر لب هایمان نشانده.

اون پسری که آن روز دیدم، کار نیمه تمام را تمام کرد و در آخر روحم را به جسمم برگرداند.

با مشخصاتی که به ارسلان دادم تنها یک نام از بین لب‌هایش خارج شد... هادی!

مهران کمی کادوهای روی میز را به طرفم هل داد.  
\_ کادوها رو باز کن.

لبخندی زدم که با صدای تلفنم از روی مبل بلند شدم.  
\_ به دقیقه صبر کن گوشیم رو چک کنم.

میز رو به رویم را دور زدم و به طرف مبل تک نفره‌ی کنار در اتاق راه افتادم.  
تلفن را برداشتم و با دیدن صندوق پیام، پیامکی که برایم آمده بود را باز کردم.  
< سلام آقای امیری

جباری هستم خواستم بگم اتفاقات وحشتناکی داخل منزل ما می‌وفته  
یکی از آشناها شمارو معرفی کرد میتونید کمکمون کنید؟  
خواهش میکنم ازتون >

نفس عمیقی کشیدم و بار دیگر پیامک را خواندم.  
\_ سلام... حتما کمکتون میکنم فردا ظهر باهام تماس بگیرین.  
لبخند محوی روی لب‌هایم جا خوش کرد.

تلفن را دوباره روی مبل انداختم و به طرف بچه‌ها حرکت کردم.  
زندگی ادامه دارد، اتفاقات بد و خوب همواره در مسیر ناهموار زندگی وجود دارند.

امیدواری و صبر کلید تمام درهاست.

خدا وجود دارد ، هرگز قدرت خداوند را دست کم نگیرید و در دام شیطان گرفتار نشوید.

منتظر جلد دوم رمان آن ها در تاریکی حضور دارند باشید.

(قسمتی از جلد دوم در ادامه)

متشکرم از شما که وقت گذاشتید تا رمان را مطالعه کنید.

سامان

بخار روی آینه را با دست پاک کرد .

چشمان سرخ اش در کنار پیراهن سیاهی که پوشیده بود ، حال بدش را شدت میبخشید.

باور اینکه ارسال را از دست داده باشد برایش سخت بود.

ارسالانی که تا پای مرگ در کنار او ایستاد ، حال چنگال بی رحم مرگ او را شکار کرد.

دست هایش را مشت کرد و با بستن پلک هایش قطره ی درشت اشک بر روی گونه های ملتهبش جاری شد.

دستگیره ی طلایی در سفید رنگ کنارش را گرفت و با مکثی پایین کشید.

نیما با ظاهری آشفته در حالی که دکمه های لباس سیاه تنش را اشتباه بسته بود روی مبل نشست.

\_آیدن.

جوابش را نداد...

باور اینکه ارسالان کیلومترها دور در روستایی وسط بیابان بدست موجود  
شیطانی ای کشته شده باشد برایش غیرقابل باور بود.  
لب زد.

—من انتقامش رو میگیرم.

نیما که گویا صدای آیدن را نشنیده بود، سرش را در بین دستانش گرفت.  
—چی گفتی؟

اینبار در حالی که جدی به نیما خیره شده بود گفت :  
—انتقامش رو میگیرم.

نیما ناباورانه سرش را بالا گرفت.

چشمان سرخش در بین اشک هایش می لرزید.  
—دیوونه شدی؟

دیگر ادامه نداد، تصمیمش را گرفته بود.

کتش را از روی جالباسی کنار در برداشت و در را باز کرد.

نمی گذاشت خون یکی از بهترین دوستانش به همین راحتی روی زمین  
ریخته شود، انتقام آبی است بر روی آتش دل آیدن...  
از شما سپاسگزارم که با لطف بی نهایتتون من رو دنبال می کنید.  
کانال تلگرامی من :

@Old\_Monster

لطفا عضو کانال شوید و رمان های ما را دنبال کنید.

موفق باشید.

#Saman

با تشکر از سامان عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا  
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید  
[wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)